۱۶

گلستان سعدی

شدش تا گلبد که نبات میخورد انگاه خلاف

طبع از وی در گیتی ومدم که نه بپسندیدیم دامن از وی چیدم و گفتم

بر ومد جرمی با باید نکیش کر سر ما دارای

سر خویش گیرد شنیدم خشم او می رفت و می گفت شب

اگر آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب کم نکند این

نشنفت و برفت و بر شانی وی ورم از ازاده گفتم

بار ای مرا بکشش اپشت من خوشتر که

پس از تو زندگی می کردند اما بشکر منت بار یاسمن از

مرقی باز آمده اند خشم و او وی متغیر شده و جمال

بزبان آمده و رسید زنخدانش بر گردنش ...

... متمتع که ناز رشته گرم ... گرفتم

و گفتم ... امروز که خط شاهدت بود ...

۱۴
گلستان سعدی

شکرش ... که ... نبات میخورد اتفاق مخالف
طبع ازو ... برگی دادم که نپسندیدم دامن از وی چیدم و گفتم
پرده در ... بایدت پیش گیر ... سر ما داری
سر خویش گیر شنیدمش همی رفت و همی گفت شب
اگر ... نخواهد رونق بازار آفتاب کاهد این
گفت و برفت و ... گفتم
باری ... مرا ... بکش ... خوشتر که
پس از تو زنده ... کردند اما بشکر منت باری پس از
مدتی باز آمد ... خلق ... متغیر شده و جمال ...
بزبان آمده ... نخواندش ... گردن ... بازار
... متوقع که کنارش گیرم ... فهم
گفتم آن روز که خطش ... بود ...

حاجبی از نظر را شدی واموز بیامدی بعطش کمی فتحه
ضمه برث ندی نازده بهبار را ورفت رر دشه [illegible]
منه کاتش بار رو شد جبنه خرای دیگر کنی دولت یار
لشور کنی پیش کسی رو که طلب کارتست باران
که خرید انست بسبزه درباغ که انه خوش است
آن کس که این سخن گوید یعنی از زردی میگوان خراب
العشاق پیش جوید دستاک تو کند باز است
پس که ز میکشی دپیر دید اگر بیک و رنگینی موی بنا گوشش اینی دو تن
بنکوهی جانب بر آید که دست بجان داشتنی چو نو بر پرسش بنکدامی
آب بقیامت که بر آید سوال کردم و گفتم جمال روی ترا چه که
مستور چه بر کرد ماه پوشیدست جواب داد ندانم چه بود در را
مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده است یکی را پرسیدم از مستوران ما یوا

انما دکفت لاعنرفنهم مادام احدهم لطیفا بتحاسن [illegible] ملا
لطف یعنی چندانکه لطیف و خوبست درشتی کند و سختی چون نحت
بر درشت شد چنانکه بکاری نیاید تلطف کند امردانکه که خوب و شر
بنیت نخ لقا رو تند خو می بود چون بریش آمد و بلغت شد خوب
گفتار و مهر جوی بود یکی از علما پرسیدند که کسی با ماه روی بخاد در خلوت
نشسته و در بسته و رفیقان خفته و نفس طالب آمده و شهوت
غالب هیچ باشد که بقوت پرهیز کار اما از و بسلامت بلند ز
و نشر شیطان برو راه نیابد و گفت شاید بسی کلر
خویشتن بنشستن لیکن نتوان زبان مردم بستن حکایت
یاران در رقص کردند از بیخ مشاهده او در مجاهده مبلغت انی
چه طلعت مکروه است و هیات ممحوش و منظر ملحون و سمایل
ناموزون یا غراب البین یالیت بینی وبینک بعد المشرقین

الصباح بروی تو هر که برخیزد صباح روز سلامت بروی
مسا باشد بد اختری چو در صحبت تو بایستی ولی چنان که توای
در جهان کجا باشد عجب آنکه غراب از مجاورت طوطی بجان آمده
بود و ملول شده و لاحول کنان از دور گیتی همی نالید
و میگفت این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لا
یق قدر من آن بودی که در باغی خرامیدی پارسا را بس
این قدر زندان که بود هم طویلهٔ رندان گناه چه کردم که روز
کارم بعقوبت [illegible] در سلک چنین ابلهی خود رای ناجنس بند
در آورده بند بلا مبتلا گردانید بیت کسی نیاید به پای دیوار ی که بر
آن صورتی نگاه کنند که ترا در بهشت باشد جای دیگران
دوزخ اختیار کنند این مثل برای آن اورده ام تا بدانی که صد
چندانکه دانا را از نادان نفرتست نادان را از دانا وحشت
حکایت

شاهدی در میان رندان بود زان میان گفت [illegible] بلخی
که ملولی ز ما ترش منشین که تو هم در میان ما تلخی جمعی چو گل و لاله
بهم پیوسته تو هیزم خشک در میان ما رسته چون باد مخالف سرما
ناخوش چون برف نشسته و چون یخ بسته درویشی را
شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بروی از جهانیان بسته ملوک
و اعیان در چشم همت و شوکت نمانده بیت هر که بر خود
در سوال گشاد تا بمیرد نیازمند بود از بگذار و پادشا
هی کن گردن بی طمع بلند بود یکی از ملوک آن طرف اشارت
کرد که توقع بکرم و اخلاق مردان آنست که با [illegible] و
نمک موافقت کنی شیخ رضا داد که اجابت دعوت سنت
است دیگر روز ملک بعذر قدمش رفت عابد از جای برجس
ت و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت

چون غریب [illegible] از جماعت برسید شیخ را که چندین ملاطفت که امروز
با پادشاه کردی خلاف عادت بود گفت نشنیده **بیت** هرکه بر بساط
بنشینی واجب آمد به خدمت برخاست گوش تواند که همه عمر وی نشنود
آواز دف و چنگ و نی دیده شکیبد ز تماشای باغ بی گل و نسرین
بسر آرد دماغ ور نبود دلبر بالش آکنده پر خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش دست توان کرد در آغوش خویش وین
شکم بی هنر پیچ پیچ صبر ندارد که بسازد به هیچ **حکایت** یکی را از
دوستان گفتم که امتناع از سخن گفتنم بعلت آن بیشتر است اغلب
اوقات که در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان
جز بر بدی نمی آید گفتم دشمن آن به که نیکی نبیند واخو العداوة لا
یمر بصالح الا ولایلمزه بکذاب اشر **بیت** هنر بچشم عداوت بزرگتر عیب است
گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است **بیت** نور گیتی فروز چشمهٔ هور

از

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی
و فریاد بیهوده داشتی گفتی نغمهٔ غراب البین در پرده
الحان اوست یا آیهٔ ان انکر الاصوات مردم قریه بعلت جاهی که
داشت بلیتش میکشیدند و اذیتش مصلحت نمیدیدند تا یکی از
خطبای آن اقلیم که با وی عداوتی داشت نهانی باری بپرسش
آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدی گفت
چنان دیدمی که ترا آواز خوش بودی و مردمان از انفاس
تو در راحت بودندی خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت
این مبارک خوابیست که مرا بر عیب خود واقف کردی بس
معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من
در رنجند عهد کردم که دیگر خطبه نخوانم جز باهستگی **بیت**
از صحبت دوستان برنجم کاخلاق بدم حسن نماید عیبم هنر

و کمال داند ○ خارم گل و یاسمن نماید ○ کو دشمن شوخ چشم و ناپاک ○
تا عیب مرا بمن نماید ○ هر آنکس که عیبش نگویند پیش ○ هنر داند از جاهلی
عیب خویش ○ حکایت یکی از مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی باوازی
که از آن مستمعان را نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل
نیکو سیرت نمیخواستش که دل آزرده شود گفت ای جوانمرد ا
ین مسجد را مؤذنان قدیمند هر یکی را از ایشان پنجاه دینار مرتب
داشته ام ترا ده دینار میدهم که جایی دیگر روی بدین قول
اتفاق کردند و برفت پس از مدتی در گذری پیش امیر آمد
گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینارم از آن بقعه
بیرون کردی آنجا که رفته ام بیست دینارم میدهند و قبول
نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار نستانی که بپنجاه دینار راضی گردا
هند شد ○ بیت به تیشه کسی نخراشد ز روی خارا گل ○ چنانکه بانگ

درشت

درشت میخراشد دل ○ حکایت ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن
خواندی صاحب دلی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست
گفت هیچ گفت پس چرا زحمت خود میدهی گفت از برای خدا میخوانم گفت از
بهر خدا مخوان ○ بیت گر تو قرآن برین نمط خوانی ببری رونق
مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال
که هر یکی بدیع جهانی اند چرا با هیچکس از آن میل و محبت ندارد
که با ایاز که زیاده حسنی ندارد گفت هرچه در دل فرود آید در دیده
نکو نماید ○ بیت هر که سلطان مرید او باشد ○ گر همه بد کند نکو
و آنکه را پادشه بیندازد ○ کسش از خیل خانه ننوازد ○ حکایت
صیادی را ماهی عظیم در دام افتاد بود و صیاد ضعیف بود
و طاقت ضبط آن نداشت ○ ماهی برو غالب آمد و دام از دستش برد

بیت شد غلامی که آب جوی آرد ⁂ جوی آب آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی ⁂ ماهی این بار رفت و دام ببرد ⁂ دیگر
ماهیگیران دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در
دامت افتاد و نتوانستی نگاه داشتن گفت ای برادر
آن چه توان کرد که مرا روزی نبود و او را همچنان روزی
مانده بود حکایت دست و پا بریده هزار پای را بکشت صا
حب دلی بر آن بگذشت گفت سبحان الله که چندان
پای که داشت از دست و پای بریده
نتوانست گریخت بیت چون آید ز پی دشمن جان‌ستان
ببندد اجل پای مرد روان ⁂ در آن دم که دشمن پیاپی رسید
کمان کیانی نشاید کشید حکایت ابلهی را دیدم که خلعتی ثمین
پوشیده و مرکب تازی بود در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت

سعدیا چه گونه می‌بینی این دیبای معلم برین حیوان لا یعلم گفت
قد شابه بالوری حمارا ⁂ عجلا جسدا له خوارا ⁂ یک خلعت دیبا به از
خلقت زیبا بیت به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان ⁂ مگر دراعه
و دستار و نقش بیرون ⁂ بگرد در همه اسباب و ملک
و هستی او ⁂ که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش حکایت دزد
گدائی را گفت شرم نداری که از برای جوی سیم دست
دراز میکنی گفت بیت دست دراز از پی یک حبه سیم ⁂ به که
ببرند به دانگی و نیم حکایت مشت‌زنی را حکایت کنند که از
دهر مخالف بجان آمده بود و از گردش گیتی بفغان
شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر
دارم مگر بقوت بازو دامن کامی بکف آرم که بزرگا
ن گفته اند بیت فضل و هنر ضایعست تا ننمایند ⁂ عود بر آتش

نهند و مشک نباشد پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر
کن و پای قناعت در دامن کش که خردمندان گفته اند دولت
نه بکوشیدن است چاره کم جوشیدن است بیت اگر بهر سر موییت
دو صد هنر باشد هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد گفت ای
پدر فایده سفر بسیار است از نزهت خاطر و جذب منافع
و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و تحصیل
جاه و ادب و مزید مال و مکسب و معرفت یاران و تجربه
روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند بیت تا بدکان
و خانه در گروی هرگز ای خام آدمی نشوی برو اندر جهان تفرج
کن پیش از آن روز در جهان بروی پدر گفت ای پسر منا
فع سفر چنین که گفتی بی شمار است ولیکن مسلم پنج طایفه
راست اول بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کن

که بعیب زنندگان نفس منوسی در بوزدم دیگر دوستی
نکردم بیت سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج
گل خوش روی گر نیستی تشویش خار دوستی چون طا
وس می نازیدم اندر باغ وصل دیگر امروز از فراق یار
می پیچم چو مار حکایت یکی را از ملوک عرب قصه لیلی و مجنون
و شورش حال او گفتند با کمال فضل و بلاغت سر در بیابا
ن نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمود
تا حاضرش آوردند و ملامت کردند که در شرف انسان
چه منقصت دیدی که خوی بهایم گرفتی و گفت بیت
کاشکی آنان که عیب من گویند رویت ای دلستان بد
یدندی تا بجای ترنج در نظرت بی خبر دستها بریدند
ی تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی ملک

داد در دل آمد جمال لیلی را معاینه کردن در حین عجب بکر
دیدند و بدست آوردند و پیش ملک بردند سراج بدا
شنید ملک در هیات او نگاه کرد در نظرش حقیر آمد
بحکم آنکه کمتر خدم حرم او بجمال از وی بیش بود و بزینت بیش
مجنون بفراست دریافت گفت از دریچه چشم مجنون بایستی
در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهده در تو تجلی کند
نقد درستان ترا نباشد در ریش جز بهم در دی تکلم برزد
فرنشی گفتن از زنبور حاصل نبود تا پی در عرض و ناموس
رده نبینی تا ترا جای نباشد بچه باشی حال تا یشنه ترا
فانه بینی سوزنی با دیگری نیست مگن او تک بر دست
و منت عضو ریش حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعل
بندی پسری با سر خوش بود و نعل دلش در آتش روز

کارها در طلبش متالف بود و متوجد و جویان بر حسب
واقعه کرمان بیت در چشم منی اندرون شه و سرو بلند بود
دولت زدست و دریا مانند آب دیده شوخ می کشد سرو
کمند خرامی که بکشی دل نه هیچ دیده به بیند مصرع شنیدم که لذ
رابینی قاضی باز آمد شرح از بین معامله بسمعش رسید شد زاید
الوصف بر نجید و دشنام می فاحش داد و گفت قاضی با علم
یا معجزه که هم عنان او بود گفت بیت این شاهدی فهم کرمش
بینیش و آن عقد برابر وی ریش نثر بینی عجب که بد
ضرب الجیب اللبیب بیت از دست نوحشت را بیندانی خوردن
خورشیدی که بدست خویشتن تان خوردن هما ماکه از وقاحت
اندی ساحت میآید اگه بر نوآورده رشتها طمع بود
روزی که دو سه جبر کردن که شتربی کرد و این بگفت و

وبنده قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول که در خدمت
او بودند زمین ببوسیدند که از اجازت سخنی در خدمت بگویم
اگر ترک ادبست و بزرگان گفته اند بیت نه در هر سخن بحث
کردن رواست ۞ خطا بر بزرگان گرفتن خطاست ۞ ولیکن
بحکم سوابق الطاف خداوندی که ملازم بندهگانست مصلحتی
که بیند اعلام نکند نوعی از خیانت باشد طریق صواب
آنست که این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع در
نوردی که منصب قضای پایگاهی منیع است تا بگناهی
شنیع ملوث نگردی حریف اینست که دیدی
و حدیث اینکه شنیدی بیت یکی کرده بی آبروی بسی چه
غم دارد از آبروی کسی ۞ بسا نام نیکو پنجاه سال
که یک نام زشتش کند پایمال ۞ قاضی نصیحت یاران

یکد

یکدل پسند آمد و بر حسن رای ایشان آفرین خواند
و گفت نظر عزیزان در مصلحت کار خویش و حال من عین
صوابست و مسئله بی جواب ولیکن نصیحت کن مرا چندا
نکه خواهی که نتوان شستن از زنگی سیاهی از یاد تو غافل نتوان
بهیچ سرکوفته مارم نتوانم که نپیچم این بگفت و کسانرا
بتفحص حال وی برانگیخت و نعمت بیکران بریخت و گفته اند
هر کرا زر در ترازو دسترس ندارد در جهان کس ندارد
بیت هر که زر دید سر فرود آرد گر ترازوی آهنین دو
شست ۞ فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه
را خبر شد قاضی را همه شب شراب در سر و شاهد در
بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی بیت امشب مگر بوقت نمیخوا
ند این خروس ۞ عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

بگذارم که چشم فتنه بخوابست زینهار ٭ بیدار باش تا نبود عمر در
فسوس ٭ تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح ٭ تا از در سرای
اتابک غریو کوس ٭ قاضی درین حالت که یکی از متعلقان
درآمد و گفت چه نشسته برخیز و تا پای داری گریز که حسودا
ن بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که
هنوز اندکیست بآب تدبیر فرو نشانیم مبادا که بالا گیرد
و عالمی را فرا گیرد و قاضی تبسم کنان در وی نظر کرد و گفت
بیت پنجه در صید برده ضیغم را ٭ چه تفاوت کند که سگ لاید ٭
روی در روی دوستان بگذار ٭ تا عدو پشت دست میخا
ید بیت پادشاهی ملالت که بر منه افشانی ٭ روا مدار که از
دامنت بدارم دست ٭ اگر خلاص محالست ازین گنه که مرا
ست ٭ از آن کرم که تو داری امید عفوم هست ٭

باب ششم در ضعف و پیری ٭

با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که ناگاه
جوانی از در درآمد و گفت درمیان شما کسی هست که زبان
پارسی داند اغلب اشارت بمن کردند گفتم خیر است گفت
پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان عجم
چیزی همی گوید و مفهوم ما نمیگردد اگر قدم رنجه فرمایی مزد یابی
بشد که وصیتی کند چون ببالینش فراز شدم این بیت میگفت
بیت دمی چند گفتم برآرم بکام ٭ دریغا که بگرفت
راه نفس ٭ دریغا که بر خوان الوان عمر ٭ دمی چند خوردیم گفتند
بس ٭ معانی این سخنها با شامیان میگفتم تعجب میکردند
از عمر دراز تاسف او بر حیات دنیا گفتم چگونه در
این حالت گفت چه گویم بیت ندیده که چه سختی همی رسد بکسی ٭

که از دهانش بدر میکند دندانی ؞ قیاس کن که چه حالش بود در آن
ساعت ؞ که از وجود عزیزش برون رود جانی حکایت
پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم الفتی نیست او
را که جوان باشد با من که پیرم چه گونه دوستی صورت بندد
بیت زور باید نه زر که بانو را ؞ گزری دوست‌تر که ده من زر
شعر شنیدم که درین روزها کهن پیری ؞ بخواست دخترکی چست
روی گوهر نام ؞ که درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا کر ؞ ولی بحمله اول عصای شیخ
بخفت ؞ کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت ؞ مگر ب
خامهٔ فولاد جامهٔ هنگفت ؞ بدوستان گله آغاز کرد و حجت
ساخت ؞ که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت ؞ میان
شوهر زن فتنه خواست چنان ؞ که سر بشحنه و قاضی کشید و

گفت ؞ پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست ؞ ترا که
دست بلرزد گهر چه دانی کرد ؞ حکایت یکی از وزرا پسری
کودن داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مرا این
تربیت کن که مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کرد و موثر نشد
پیش پدر فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا نیز دیوانه خواهد
کرد ؞ بیت چو بود اصل گوهری قابل ؞ تربیت را در او اثر باشد ؞
هیچ صیقل نکو نداند کرد ؞ آهنی را که بد گهر باشد ؞ سگ
بدریای هفتگانه بشو ؞ ورچه تر شد پلیدتر باشد ؞
خر عیسی گرش بمکه برند ؞ چون بیاید هنوز خر باشد ؞

باب هفتم در تاثیر تربیت

یکی از فضلا تعلیم ملک‌زاده کردی و ضرب بی‌محابا زدی و زجر بیقیاس
کردی باری پسر از بی‌طاقتی شکایت پیش پدر برد و

جامه از تن دریده داشت پدر را دل بهم برآمد استاد را
بخواند و گفت پسران رعیت را چرا جفا روا نداری که فر
زند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفت
و حرکت پسندیده باید کرد همه خلق را خاصه پادشاهان راچه
آنکه از دست و زبان ایشان هر چه گردد بافواه گفته اید و قو
ل فعل عوام الناس را چندانکه اعتبار نباشد بیت
اگر صد جرم دارد درویش ... رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک نابسند آید ز سلطان ... ز اقلیمی باقلیمی رسانند پس
واجب آید که معلم پادشاه زاده در تهذیب خداوند زاده اجتها
د کند بیت هرکه در خردیش ادب نکنند ... در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ ... نشود خشک جز باتش راست
راضی و تدبیر معلم موافق آمد خلعت و نعمت بخشید و پایه منصب او

گردانید حکایت طفل بودم که بزرگی را شنیدم از بلوغ گفت
ظاهراً سه نشان داد یکی پانزده سالگی دوم احتلام و سیم
برآمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان دارد آنکه در بند
رضای حق جل و اعلا بیشی از آن باشی که در بند حظ نفس
و هر که را این صفت موجود نیست تن و محققان بالغ نشمارند بیت
بصورت آدمی شد قطره آب ... که چل روزش قرار اندر ر
حم ماند ... وگر چل ساله را عقل و ادب نیست ... بتحقیقش نشاید
آدمی خواند ... جوانمردی و لطفست آدمیت ... همین نقش هیولانی
میندار ... هنر باید که صورت می‌توان کرد ... بایوانها در از شنگر
ف و زنگار ... چو انسان را نباشد فضل و احسان ... چه فرق
از آدمی تا بنقش و دیوار ... بدست آوردن دنیا هنر
نیست ... یکی را گر توانی دل بدست آر حکایت سخنی را

در چشم خاست پیش بیطار رفت که دوا کند بیطار از آنچه در چشم
چهارپایان میکرد در دیده او کشید کور شد پیش داور بردند حاکم
گفت بر او هیچ تاوان نیست چرا که اگر این خر نبودی پیش
بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست که بدانی که هر که ناآز
موده را کاری بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیک
خردمندان بسبکساری منسوب گردد بیت ندهد هوشمند روشن
رای بفرومایه کارهای خطیر بوریاباف اگرچه بافنده است
نبرندش بکارگاه حریر بیت پدر بجای پسر هرگز این
کرم نکند که دست جود تو با خاندان آدم کرد خدای خواست
که بر عالمی ببخشاید بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد نکته
زکه دستی کیتی شکایتی درویشی که تیره‌بختی اگرم بدینی
تهی بودی توانگر را چه دل و دست کامرانی هست بجز
ببخشی

ببخشی که دنیا و آخرت ببری حکایت موسی علیه السلام
قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید
و عاقبتش شنیدی بیت آنکس که بدینار و درم خیر
نیندوخت سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
و گفته‌اند ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز گردد
بیت درخت کرم هر کجا بیخ کرد گذشت از فلک
شاخ بالای او گر امیدواری کزو بر خوری بمنت
منه اره بر پای او شکر خدای کن که موفق شدی بخیر
انعام لطف او نه معطل گذاشتت منت منه که
خدمت سلطان همی کنی منت شناس ازو که بخدمت
بداشتت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی
فایده کردند یکی آنکه مال اندوخت و نخورد و دیگر

انکه علم آموخت و عمل نکرد بیت علم چندانکه بیشتر خوانی چو عمل
در تو نیست نادانی نه محقق بود نه دانشمند چارپایی
بر و کتابی چند علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خو
ردن هر که پرهیز و علم و زهد فروخت خرمنی گرد کرد و پاک
بسوخت سه چیز پاینده نماند مال بی تجارت و علم بی بحث
و ملک از خردمندان و دین از پرهیزکاران کمال یابد پادشاها
ن به نصیحت خردمندان بقرب پادشاهان بیت پندی
اگر بشنوی ای پادشاه در همه دفتر به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل گرچه عمل کار خردمند نیست رحم
آوردن بر بدان ستمست بر نیکان خبیث را چو تعهد
کنی و بنوازی بدولت تو گنه میکند بانبازی بر دو
ستی شاهان اعتماد نشاید کرد و بر آواز خوش کود
کان

کان که آن بخیال مبدل شود و این بخوابی متغیر بیت
معشوقه هزار دوست را دل ننهی ور می نهی آن دل بجدا
یی بنهی بیت هر آن راز که نهان خواهی با کسی در میان
منه گرچه دوست مخلص باشد بیت خامشی به که ضمیر دل
خویش با کسی گفتن و گفتن که مگوی ای سلیم آب ز سر
چشمه بربند که چو پر شد نتوان بستن جوی دشمن
ضعیف که در دوستی آید و طاعت نماید مقصود وی جز آن
نیست که دشمن گردد و گفته اند بر دوستی دوستان
اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد هر که دشمن را
حقیر میشمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد
امروز بکش چو می توانی کشتن کاتش
چو بزرگ شد جهان سوخت مگذار که زه کند کمانرا

را دشمن که به تیر بینوان کشت سخن در میان دوست
و دشمن چنان گوی که گر دوست گردند شرمساری نبری بیت
میان دو کس جنگ چون آتش است سخن چین بدبخت
هیزم کش است کنند این و آن خوش دیگر باره دل وی
اندر میان کوربخت و خجل میان دو کس آتش افروختن
نه عقلست خود در میان سوختن در سخن با دوستا
ن آهسته باش تا ندارد دشمن خونخوار گوش
هرکه با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد بشوی
ای خردمند از آن دوست دست که با دشمنانت بود هم
نشست چون در امضای کاری متردد باشی از آن طرف
اختیار کن که بی آزارتر باشند بیت با مردم سهل گوی درشتی
مکن با آنکه در صلح زند جنگ مجوی تا کار به زر

جان در

جان در خطر انداختن نشاید بیت چو دست از همه حیلتی
درگسست حلال است بردن به شمشیر دست دشمن چو بینی
ناتوان لاف از بروت خود مزن مغزیست در هر استخوان
مردیست از عذاب خدای تعالی بیت پسندیده است
بخشایش ولیکن منه بر ریش خلق آزار مرهم ندانست
آنکه رحمت کرد بر مار که آن ظلمست بر فرزند آدم پند از
دشمن پذیرفتن خطاست ولی شنیدن رواست تا بخلاف آن
کار کنی که عین صوابست بیت حذر کن زآنچه دشمن گوید
آن کنی که بر زانو زنی دست تغابن گرت راهی نماید
راست چون تیر از آن برگرد راه دست چپ گیر
خشم بیش از حد گرفتن وحشت آورد و لطف بی وقت هیبت
ببرد چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و

چنان زن که بر تو دلیری شوند بیت درشتی و نرمی
بهم در به است چو فاصد که جراح و مرهم نه است درشتی
نگیرد خردمند پیش نه سستی که ناقص کند قدر خویش نه مر خو
یشتن را فزونی نهد نه یکباره تن در مذلت دهد جوانی
پدر را گفت ای خردمند مرا تعلیم ده پیرانه یک پند بگفتا
نیک مردی کن نه چندان که گردد خیره گرگ تیره دندان
دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم
بر سر ملک مبادا ملک فرمان ده که خدا را نبود بنده
فرمان بردار پادشاه باید تا بحدی بر دشمنان نراند که دو
ستان را اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم
افتد آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد بیت نشاید بنی آدم خاک
زاد که در سر کند کبر و تندی و باد ترا با چنین تندی و

سرکشی ندانم که از خاکی یا آتشی بیت بدخوی بدست
دشمنی گرفتار است هر جا که رود از عقوبت وی خلا
صی نیابد اگر ز دست جفای بر فلک رود بدخوی ز دست
خوی بد خویش در بلا باشد چو بینی که در سپاه دشمنی تفرقه
افتاد تو جمع باش و اگر بینی که جمع شدند از پریشانی اندیشه
کن بیت برو با دوستان آزاده بنشین چو بینی در سپاه دشمنا
ن جنگ وگر بینی که باهم یکزبانند کمان را زه کن و بر باره
بر سنگ بیت پادشاه بر خیانت کسی واقف مگردان
مگر آنگه قبول کلی واثق باشی بخیانت وگرنه در
هلاک خود سعی کنی هر که نصیحت خودرای میکند او
خود به نصیحت دیگران محتاج فریب دشمن مخور و غرور
مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن در طمع گشاده

احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه
نماید بیت الا تا نشنوی مدح سخن گوی که اندک مایه نفعی از تو
دارد که گر روزی مرادش بر نیاید دو صد چندان عیوبت
می شمارد متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد بیت
مشو غره بر حسن گفتار خویش بتحسین نادان و پندار خویش
همه کس را عقل بکمال نماید و فرزند خود بجمال بیت یکی جهود
و مسلمانی نزاع میکردند چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشان
م بطیره گفت مسلمان که این قباله من درست نیست خدایا
جهود میرانم جهود گفت بتوریت میخورم سوگند
و گر خلاف کنم همچو تو مسلمانم اگر ز روی جهان عقل منعدم
گردد بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم ده آدمی بر
سفره بخورند و دو سگ بر مرداری بسر نبرند

حریص بجهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر حکما گفته اند تو
انگری بقناعت به که توانگری ببضاعت بیت روده تنگ بیک
نان تهی پر گردد نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ
پدر چو دور عمرش منقضی گشت مثنوی مرا این پند
داد و بگذشت که شهوت آتش است ازوی بپرهیز
بخود بر آتش دوزخ مکن تیز در آن آتش نداری طاقت
سوز بصبر آبی برین آتش زن امروز هر که در حال توا
نایی نکویی نکند در حالت ناتوانایی سختی برد بیت
بد اختر تر ازوی مردم آزار نیست که روز مصیبت
کسی یار نیست خاک مشرق شنیدم که کنند بچهل سال
کاسه چینی صد بروزی کنند در بسطام لاجرم قیمتش
همی بینی مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد آدمی

بچه ندارد خبر از رای پیر آنکه ناکاه کسی گشت و بچیزی رسید
ونی بتمکین و فضیلت بلند است از همه چیز آبکینه همه جا یابی از آن
قدرش نیست لعل دشوار بدست آید و از آنست
عزیز بیت کارها بصبر آید و مستعجل بسر در آید بچشم خویش
دیدم در بیابان که مرد آهسته بگذشت از شتابان سمند باد
پا از تک فرو ماند شتربان همچنان آهسته میراند نادان را به
از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی
بیت چون نداری کمال فضل آن به که زبان در دهان
نگه داری آدمی را زبان فضیحه کند جوز بی مغز را سبکساری
خری را ابلهی تعلیم میداد برو بر عمر کرده صرف دایم حکیمی گفتش
ای نادان چه کوشی درین سودا بترس از لوم لایم
بیاموزد بهایم از تو گفتار تو خاموشی بیاموز از بهایم

هر که بادانا

هر که با داناتر از خود بستیزد تا بدانند که داناست بدانند که نا
دانست بیت چون در آید به از تو بسخن گرچه به دانی اعتراض
مکن هر که با بدان نشیند نیکی نه بیند گر نشیند فرشته با دیو
وحشت آموزد و خیانت و ریو از بدان نیکویی نیاموزی نکند
گرگ پوستین دوزی مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که
ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد هر که خواند و عمل
نکند چنان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بیدل طاعت نیاید و پو
ست بی مغز بضاعت را نشاید هر که در محل جاهل حجت در معا
مل درست بیت پس قامت خوش که زیر چادر باشد
چون باز کنی مادر و مادر باشد گر سنگ همه لعل بدخشان
بودی پس قیمت سنگ و لعل یکسان بودی نه هر چه
بصورت نیکوست بسیرت زیبا درست کار اندرون

دارد نه پوست بیت توان شناخت بیک روز در شمایل
مرد که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم ولی ز باطنش
ایمن مباش و غره مشو خبث نفس نگردد بسالها معلوم
هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد بیت خویشتن را بزر
گ پنداری راست گفتند یک دو بیند لوچ زود بینی
شکسته پیشانی تو که بازی کنی بسر با قوچ درویشی در مناجا
ت میگفت یارب بر بدان رحمت کن که نیکان را خود نیک
آفریده بیت فریدون گفت نقاشان چین را که پیرامون
خرگاهش بدوزند بدان را نیک دار ای مرد هشیار که نیکا
ن خود بزرگند و نیک نام اند حکایت بزرگی را پرسیدند که با چندا
ن فضیلت دست راست خاتم را چرا در انگشت چپ میکنند گفت
ندانی که فضل همیشه محروم باشند بیت آنکه خط آفرید و روزی

بخت

بخت با فضیلت همی دهد یا بخت دو کس مردند و تحسر بردند
یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد بیت
کس نه بیند بخیل فاضل را که در عیب گفتنش کوشد وی
هنران و هنرمندان را نتوانند دید سفله چو با هنر با کسی بر
نیاید در پوستینش افتد بیت کند هر آینه عیب حکیم کوته
دست که در مقابله گنگش بود زبان مقال اگر شکم
نبودی هیچ مرغ در دام نیفتادی و صیاد خود دام ننهادی
حکما دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق
و پیران تا غرق نکنند و جوانان تا طبق برگیرند اما قلندران
چندان بخورند که در معده جای نفس نماند و نه در سفره رو
زی کس بیت اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب شبی ز معده
خالی شبی ز دل تنگی مشورت با زنان تباه است و سخاوت

[illegible]

و درهم نشود ۞ شکسته بود هر اگر کاسه زرین بشکند ۞ قیمت شکسته
نیفزاید و زر کم نشود ۞ اگر سخن اعجب سوالیست باید که تا بدان
دهن بگفتن از هم نگشایی بیت گر راست سخن گویی و در
بند بمانی ۞ به زانکه دروغت دهد از بند رهایی ۞ دروغ گفتن
بضربت شمشیر ماند که اگر جراحت درست شود نشان بماند
چون برادران یوسف که بدروغ گفتن منسوب شدند
دیگر براست گفتن ایشان اعتماد نماند بیت هر آنکس را
که عادت راستی شد ۞ دروغی یا خطا زو درگذارند
وگر شد نامور در قول ناراست ۞ دگر راست باور ندارند ۞ اهل فضل کاینات از روی حقیقت
آدمی و اذل جانوران سگ و باتفاق سگ حق
شناس به از آدمی ناسپاس بیت سگی را لقمه هرگز فرا

فراموش نکرد و ذکر زنی صد بد تش سنگ و گر عمر یا
نوازی سفله را بکمتر چیز اید با تو در جنگ پند ارنفس پرور هنر
نیابد و بی هنر هنر ور پروران نشاید بیت مکن رحم بر گاو بسیار خوار
که بسیار خسبست و بسیار خوار چو گاو ار همی بایدت فربهی
چو خر تن بجور کسان در دهی حکایت در انجیل امده است
که ای فرزند ادم اگر توانگری دهمت مشغول گردی ز اگر
درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا
دریابی که بعبادت بشتابی بیت که اندر نعمت مغرور غا
فل که اندر تنگدستی خسته و ریش چو در سرا و ضرا حا
لت اینست بد و بر کار خدا زینی به نیندیشی
ارادت بیچون یکی را از تخت فرو دارد و یکی را در شکم
ماهی نکو بدارد بیت وقتش خوش وقت کسانرا که بود ذکر تو مونس

دراو

ورخود بود اندر شکم حوت چو یونس اگر تیغ برکشد اولیا
سر درکشند و گر کرشمه لطف بجنباند بدان را به نیکان در رساند
بیت گر بمحشر خطاب قهر کنند انبیا را چه جای معذرتست پرده
از روی لطف گو بر دار کاشقیا را امید مغفرتست هر که بتادیب دنیا
راه صواب نگیرد بتادیب عقبی گرفتار اید پند است خطاب
مهر ان انکه پند چون پند دهند نشنوند بند نهند بر نود مرغ سوی
دانه وانه چون دو مرغ بیند اندر بند پند گیر از مصایب دیگران
تا نگیرند دیگران ز تو پند ازانکه گوش ارادت افریده
اند چون کنه نشنود انرا که بکمند شقاوت کشان می برد چکند
بیت شب تاریک دوستان خدا را می بتابد چو روز ر
رخشنده وین سعادت بزور بازو نیست و ز دست
تو هیچ دست بالا نیست گدای نیک انجام به از بادشاه

تا نبخشد خدای بخشنده

ـد جام غمی کز پسش شادمانی بری به از شادی کز پسش غم
خورند حق عز و علا می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و میخروشد
نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی کسی بحال خود از
دست کسی نیاسودی زر از معدن بکان کندن بدر آید و از
دست بخیل بجان کندن دونان نخورند و گوش دارند
گویند امید به که خورده روزی بینی بکام دشمن زر مانده
خاک خورده هر که بر زیر دستان نبخشاید بجور زیر دستی گرفتار
آید نه هر بازو که در وی قوتی است بمردی عاجزان
را بشکند دست ضعیفان را مکن بر دل گزندی که درمانی
بجور زورمندی عاقل چو خلاف در میان آید بجهد و چو
ن صلح بیند لنگر نهد آنجا که سلامت در میانست و آنجا که عدا
وت بر کران مقام مرتبه شش میباید و میشمارد و لیکن شر
یک

دو بازویت مرکب سخت بر دوش کنون پنداری ای ناخرفت
که خواهد کردنت روزی فراموش حکایت اعرابی را دیدم
بر پسر همی گفت یا بُنَیَّ اِنَّکَ مَسْؤُلٌ یَوْمَ الْقِیٰمَةِ مَاذَا اکْتَسَبْتَ وَلَا
من انتسبت یعنی ترا بپرسند که عملت چیست نگویند پدرت کیست
بیت جامهٔ کعبه را که می بوسند او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند لاجرم همچو او گرامی شد
حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت
معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر خورند
و شکمش بدرند و راه صحرا گیرند و این پوستها که در خانه کژدم
بینند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی میگفتم گفت دل من بر صدق
این سخن گواهی میدهد و جز چنین نتوانند بودن که در حالت خردی
با مادر چنین معاملت کردند لاجرم در بزرگی مقبلند و محبوب

بیت پسری را پدر وصیت کرد کای جوان بخت یاد گیر این پند
هرکه با اهل خود وفا نکند نشود دوست روی و دولتمند حکایت فقیر
درویش حامله بود و مدت حمل بسر آمد و درویش را همه عمر فرزند نیامده
بود گفت اگر خدای تعالی مرا پسری بخشد جز این خرقه که پوشیده ام هرچه
ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا پسری آورد و سفره یارا
ن بنهاد پس از چند سال که از سفر شام باز آمد بمحله آن دوست
برگذشتم و از چگونگی حالش پرسیدم گفتند پسرش خمر خورده و
خون کسی ریخته و از میان بگریخته و پدر را بعلت آن بند بر پای
نهاده اند گفتم این بلا را بحاجت از خدا خواسته رست وا
راسته بیت زنان باردار ای مرد هشیار اگر وقت ولا
دت مار زایند از آن بهتر بنزدیک خردمند که فرزندان
ناهموار زایند

باب هشتم در آداب صحبت

بزرگی را پرسیدم در معنی این حدیث که اعدی عدوک نفسک
التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی
مگر نفس را که چندانکه مدارا کنی مخالفت زیادت کند بیت فرشته
خوی شود آدمی بکم خوردن وگر خورد چو بهایم بیفتد چو جماد
مراد هرکه برآری مطیع امر تو گشت خلاف نفس که فرمان دهد
چو یافت مراد یکی را بصورت درویشان دیدم نه بر صفت ایشا
ن در محفلی نشسته و شنعتی پیوسته و دفتر شکایتی باز کرد
ده و ذم توانگران آغاز کرده سخن بدان انجا رسانیده
که درویش را دست قدرت بسته و توانگران را پای اراد
ت شکسته نظم کریمان را بدست اندر درم نیست خداو
ندان نعمت را کرم نیست مرا که پرورده نعمت بزرگانم ا
ین سخن خوش نیامد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند

وذخیره گوشه نشینانند مقصد زایران و کهف مسافران و
متحمل بار گران بهر راحت دگران دست تناول بطعام برند
متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم ایشان بهمه
کس برسید بیت توانگرانرا وقفست و نذر مهمانی زکات
و فطره و اعتاق و هدی و قربانی تو کی بدولت ایشان رسی
که نتوانی جز این دو رکعت وآن هم بصد پریشانی اگر قدرت
جود است واگر قوت سجود توانگرانرا میسر شود که مال
مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت
طاعت در لقمه لطیفست وصحت عبادت در کسوت نظیف پیداست
که از معده خالی چه قوت آید از دست تهی چه مروت
و از پای بسته چه سیر آید و از شکم گرسنه چه خیر بیت شب
پراگنده خسبد آنکه پدید نبود وجه بامدادانش مور گرد آو

رد بتابستان تا فراغت بود زمستانش فراغت با فاقت
نپیوندد وجمعیت در دست تنگی صورت نه بندد یکی بحرمت
عشا نشسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بآن کی
ماند بیت خداوند روزی بحق مشتغل پراکنده روزی پراکنده
دل پس عبادت اینان بقبول اولیتر است که جمعند
وخاطر نه پریشان و پراکنده خاطر که اسباب معیشت ساخته
وباوراد عبادت پرداخته وخرقه ابرار پوشند ولقمه اولیا
ونوشند حکایت یکی را پرسیدند که عالم بی عمل بچه ماند گفت
بزنبور بی عسل بیت زنبور درشت بی مروت را گوی
باری چو عسل نمیدهی نیش مزن فرد بی مروت زنست
وعابد باطمع رهزن بیت ای بناموس کرده جامه سفید بهر
پندار خلق و نامه سیاه دست کوتاه باید از دنیا آستین

چه دراز و چه کوتاه دو کس را حسرت از دل نرود و پای
تغابن از گل بر نیاید تاجر و رفیقی سرگردان و وارث با قلند
ران نشستم پیش درویشان بود خون مباح گر نباشد
در میان مالت سبیل یا مکن با پیلبانان دوستی یا بنا
کن خانه در خورد پیل یا مرو با یار ازرق پیرهن یا بکش بر
خانمان انگشت نیل هر که با بدان نشیند اگر طبیعت ایشان در
وی اثر نکند بفعل ایشان متهم گردد چنانکه اگر کسی بخرابا
ت بنماز کردن رود به باده خوردن منسوب گردد
رقم بر خود بنادانی کشیدی که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایی یکی پند مرا فرمود با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی وگر نادانی ابله‌تر بباشی
خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامهٔ خود از آن عزیزتر

فسحت میدان ارادت بیار تا بزند مرد سخنگوی گوی شبی
در بیابان مکه ز بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار
پای مسکین پیاده چند رود که ز بختی ستوه شد
بختی تا شود چشم فربهی لاغر لاغری مرده باشد از سختی گفت ای برادر
حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی
خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت شب رحیل ولی
ترک جان بباید گفت حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد
گلیمی خانهٔ یاری بدزدید حاکم فرمود تا دستش ببرند صاحب گلیم
شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفت بشفاعت تو از حد شرع در
نگذرم گفت آنچه فرمودی راست است ولیکن هر که از مال وقف چیز
ی بدزدد قطعش لازم نباید که الفقراء لا یملک یعنی هرچه
درویشان راست وقف توانگران است حاکم دست از آن بداشت
و گفت جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین دوستی

باری بگفت ای خداوند بنده که گفته اند خانهٔ دوستان بروب
و در دشمنان مکوب بیت چون تو با ما بنشینی نتوان آمد باز
دشمنان را پوست برکنی دوستان را پوستین بیت پیاده سر و پا
برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما خرامان میرفت و میگفت
بیت نه بر اشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم نه خداو
ند نه رعیت نه غلام شهریارم غم موجود و پریشانی معدوم ندارم نفسی میزنم
آسوده و عمری میگذرانم شترسواری همراه ما بود گفت ای
درویش بازگرد که در راه بسختی بمیری نشنید و قدم در
بیابان نهاد و برفت چون بنخله محمود رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید
درویش به بالینش رفت و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر
بختی بمردی بیت شخصی همه شب بر سر بیمار گریست
چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست ای بسا اسب تیزرو
که بمرد خر لنگ جان بمنزل برد بس که در خاک تندرستان

را دفن کردند و زخم خورده نمرد حکایت کاروانی را در زمین
یونان بزدند و نعمت بی‌قیاس ببردند بازرگانان گریه و زاری کر
دند و خدا و رسول را بشفیع آوردند فایده نبود بیت
چو پیروز شد دزد تیره‌روان چه غم دارد از گریهٔ کاروان
حکایت لقمان حکیم را در آن میان بود یکی از کاروانان گفت
کلمهٔ چند با ایشان بگو باشد که طرفی مال درست بدارند که دریغ
باشد که چندین نعمت ضایع شود گفت دریغ باشد کلمهٔ حکمت
با ایشان گفتن بیت آهنی را که موریانه بخورد نتوان بردن از
او بصیقل زنگ با سیه‌دل چه سود گفتن وعظ نرود
میخ آهنین در سنگ بروزگار سلامت شکستگان دریاب
که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند چو سائل از تو بزاری طلب کند
چیزی بده وگرنه ستمگر بزور بستاند حکایت چندانکه
شیخ شمس الدین ابن الجوزی رحمه الله ترک سماع فرمودی و بخلوت

و عزلت اشارت کردی تا ایام غالب شدی و هوا و هوس طالب نا
چار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی
و چون نصیحت شیخم یاد آمدی   قاضی ار با ما نشیند بر فشاند
دست را   محتسب گر می خورد معذور دارد مست را   تا شبی بمجمع قوم رسید
م که در آن میان مطربی دیدم گاهی از او انگشت حریفانه در گوش
وگاهی بر لب که خاموش   کهی رگ جان میگسلد نغمه ناسازش
ناخوشتر از آوازه مرگ پدر آوازش   نه بیند کسی در سماعت خوشی
مگر وقت رفتن که دم درکشی   چون در آواز آمده بربط سرای   کدخدا
گفتم از بهر خدای   زیبقم در گوش کن تا نشنوم   یا درم بگشای
تا بیرون روم   فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی
بچندین مجاهده بروز آوردم و گفتم   مؤذن بانگ بیهنگا
م برداشت   نمیداند که چند از شب گذشت است   درازی شب
از مژگان من پرس   که یکدم خواب در چشمم نگشت است

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش
مغنی نهادم و شکر گفتم یاران ارادت من در حق او برخلاف
عادت دیدند و بر خفت عقل من حمل کردند ازان میان سخنی زبان
طعن دراز کرد و ملامت آغاز کرد و این چه حرکت بود و مناسب
رای خردمندان نیست که خرقه مشایخ بچنین مطربی دادی
که عمرش درمی در کف نبوده و قراضه بر دف   مطربی
دور از این خجسته سرای   کس ندیدش دوبار در یکجای
راست چون بانگش از دهن برخاست   مرغ ایوان ز هول
بپرید   مغز ما برد و حلق خود بدرید   گفتم مصلحت آنست که زبان
تعرض کوتاه کنی که مرا کرامت او ظاهر شد گفت مرا بر
کیفیت آن واقف نگردانی گفتم بعلت آنکه شیخ اجل
مخدوم مرا بارها بترک سماع فرمود و در سمع قبول من نیامده است

امشب طالع میمون و بخت همایون مرا بدین بقعه راه نمونی کرد تا بردست
او توبه کردم که دیگر گرد سماع و مجالست نگردم و فرش لهو و لعب
در نوردم [بیت] گر
آواز خوشش وا از کام دهان و لب شیرین
ور نغمه کند ور نکند دل بفریبند ور پردهٔ عشاق و سپاهان و حجاز
است از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد
[حکایت] لقمان حکیم را
گفتند که ادب از که آموختی گفت از بی ادبان که هرچه از ایشان
در نظرم ناپسند آمد از فعل او پرهیز کردم [بیت] نگویند از سر
بازیچه حرفی کزو پندی نگیرد صاحب هوشی و گر صد
باب حکمت پیش نادان بخوانند بازیچه در گوشش
[حکایت] عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی
و تا سحر ختم قرآن بخواندی صاحب دلی بشنید و گفت اگر نیم
نانی بخوردی و بخفتی ازین فاضلتر بودی [بیت] اندرون
از طعام خالی به تا درو نور معرفت بینی تهی از حکمتی بعلت این
که پر

که پری از طعام تا بینی [حکایت] یکی از مشایخ شام را پرسیدند
که حقیقت تصوف چیست گفت پیش ازین طایفه بودند در جهان
پراگنده و بمعنی جمع و امروز خلقی بصورت جمع اند و بمعنی پراگنده
[بیت] چو هر ساعت از تو بجایی رود دل به تنهایی اندر
صفایی نه بینی ورت مال و جاه است و زرع و تجارت
چو دل با خدایست خلوت نشینی [حکایت] یاد دارم که شبی
با کاروان همه شب رانده بودیم و سحرگاه بر کنار بیشه خفته
شوریده که در آن سفر همراه ما بود نعره برزد و راه بیابان گرفت
و یکدم آرام نگرفت چون روز شد گفتم این چه حالت
گفت بلبلان را دیدم که بنالش در آمده بودند
از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه
اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته
[بیت] دوش مرغی بصبح می نالید عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش

یکی از دوستان مخلص را مگر آواز من رسید بگوش گفت باور
نداشتم که ترا بانگ مرغی چنین کند مدهوش گفتم شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح خوان و من خاموش حکایت وقتی در راه حجاز
طایفهٔ جوانان همدم و هم قدم بودند زمزمه می‌کردند و
بیتهای محققانه خواندندی زاهدی در سبیل منکر درویشان همراه بود
بی‌خبر از حالت ایشان تا برسیدیم به بنی هلال کودکی از
عرب بدر آمد آوازی برآورد که مرغ از هوا و ماهی از دریا برآورد
اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و او را بینداخت و
برفت درراه چنانکه گفتم ای شیخ آواز این کودک
در حیوانی اثر کرد و در تو اثر نمی‌کند بیت دانی که چه گفت
مرا آن بلبل سحری تو خود چه آدمی کز عشق بی‌خبری شعر
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب گر ذوق نیست ترا کژ
طبع جانوری بذکرش هر چه بینی در خروشست دلی داند درین معنی
که گو

بگوش است نه بلبل بر گلش تسبیح خوانست که هر خاری بتسبیحش
زبانست حکایت یکی از ملوک عرب مدت عمرش سپری شده بود
قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامداد نخستین کسی که اندر
آن شهر آید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بدو
کنند بامدادان اول کسی که بشهر اندر آمد گدایی بود که در همه عمر
لقمه اندوخته بود و خرقه بر خرقه دوخته ارکان دولت و اعیان
حضرت وصیت بجای آوردند و مملکت بوی سپردند و مدتی ملک راند تا
بعضی از امرای دولت گردن از بیعت وی بر پیچیدند و
ملوک هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر
آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از بلاد از قبضه
تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی
از دوستان قدیم که در حالت درویشی هم قرین او بود از سفر باز

و در جهان عبرت دیدش گفت ای برادر خداوند عز و جل جلاله
بخت بلندت را یاوری کرد و اقبال رهبری تا بدین پایه رسید
بیت
شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده ... درخت گاه
برهنه است و گاه پوشیده ... گفت ای عزیز بر نفیر هم کن بجای تهنیت
آنکه که دیدی غم نان داشتم ... و امروز تشویش جهانی ... بیت ... اگر دنیا نباشد
دردمندیم ... وگر باشد بمهرش پای بندیم ... بلای زین دون آشوب تر نیست
که رنج خاطرش ار هست و ار نیست ... قطعه ... مطلب گر توانگری خواهی
جز قناعت که دولتیست هنی ... گر غنی زر بدامن افشاند ... تا نظر در ثواب
او نکنی ... کز بزرگان شنیده‌ام بسیار ... صبر درویش به که بذل غنی
اگر بریان کند بهرام گوری ... نه چون پای ملخ باشد ز موری
حکایت
از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات
انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم و با جهودانم خندق طرا
بلس

حسانه و ارفع درجة اولیائه و ولاته و دمر علی اعدائه و شناته بما تلی فی القرآن
من آیاته اللهم آمن بلده و احفظ ولده ... لقد سعد الدنیا
به دام سعده و ایده المولی بالویة النصر ... کذلک ینشأ اللینة هو عرقها
و حسن نبات الارض من کرم البذر ... ایزد تعالی خطه پاک
شیراز را از هیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت
در امان سلامت نگاه دارد ... قطعه ... اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو تویی سایه خدا ... امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان درت مأمن رضا ... بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا ... یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس
چندانکه خاک را بود و باد را بقا ... سبب تألیف کتاب ... یک شبی در ایام گذشته نظر میکردم
و بر عمر تلف شده تأسف میخوردم و سنگ سراچه دل را بالماس آب دیده
می‌سفتم و این ابیات مناسب حال خود میگفتم ... مثنوی ... هر دم از عمر میرود نفسی
چون نگه میکنم نمانده بسی ... ای که پنجاه رفت و در خوابی ... مگر این پنج روز دریابی

خجل آنکس که رفت و کار نساخت کوس رحلت زدند و بار نساخت خواب
نوشین بامداد رحیل باز دارد پیاده را ز سبیل هر که آمد عمارتی نو ساخت
رفت و منزل بدیگری پرداخت وان دگر پخت همچنین هوسی وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار دوستی را نشاید این غدار مایهٔ عیش
آدمی شکم است تا بتدریج میرود چه غم است گر ببندند چنانکه نتوان گشاد
گر دل از عمر برکنند شاید ور گشایند چنانکه نتوان بست گو بشو از حیات
دست چار طبع مخالف سرکش چند روزی بوند باهم خوش گر یکی
زین چهار شد غالب جان شیرین برآید از قالب لاجرم مرد عارف کامل
ننهد بر حیات دل نیک و بد چون همی بباید مرد خنک آنکس که گوی نیکی
برد برگ عیشی بگور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز اندکی ماند و خواجه غره هنوز ای تهی دست رفته
در بازار ترسمت باز نیاوری دستار هر که مزروع خود بخورد بخوید
وقت خرمنش خوشه باید چید بند سعدی بگوش دل بشنو راه اینست مرد باشی رو

در اختیار عزلت گوید بس از تأمل بسیار مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت
نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتار پریشان
بشویم و من بعد از این پریشان نگویم بیت زبان بریده بکنجی
نشسته صم بکم به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم یکی از دوستان
که در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس برسم قدیم
از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد
جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده بمن نگه کرد
و گفت بیت کنونت که امکان گفتار هست بگو ای برادر
بلطف و خوشی که فردا چو پیک اجل در رسد بحکم
ضرورت زبان درکشی یکی از متعلقان منش
بر حسب حال این واقعه مطلع گردانید که فلان عزم
کرده است و نیت جزم آورده که بقیت عمر معتکف نشیند
و خاموشی گزیند و دامن از صحبت فراچیند تو نیز اگر توانی

سر خویش گیر و راه مجانبت پیش از گفتار عزمت
عظیم و بصحبت قدیم که دم نیارم و قدم بر ندارم مگر آنکه
سخن گفته شود بعادت مألوف معروف که آزردن دوستان
جهل است و کفارت یمین سهل و خلاف رای صوابست
و نقض عهد اولیاب که ذوی الفقار علی در نیام و زبان سعدی
در کام بیت زبان در دهان خردمند چیست
کلید در گنج صاحب هنر چو در بسته چو داند کسی که گوهر
فروش است یا پیله‌ور قطعه اگرچه پیش خردمند
خاموشی ادبست بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز تیرهٔ عقل است دم فرو بستن بوقت گفتن و گفتن
بوقت خاموشی فی الجمله از مکالمهٔ او در کشیدن قوت
نداشتم و روی از محادثهٔ او گردانیدن مروت
که یار موافق بود و ارادت صادق بیت چو جنگ آوری

ببیس بکار گل بداشتند یکی از رؤسای حلب که سابقهٔ
معرفتی میان ما او گذر کرد و بشناخت و گفت چه حالتست و چگونه
میگذرانی گفتم بیت همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت
که از خدای نبودم بدیگری پرداخت قیاس کن که چه حالت
بود در آن ساعت که در طویلهٔ نامردم بباید ساخت
پای در زنجیر پیش دوستان به که با بیگانگان در بوستان بر
حالت من رحمت آورد و بده دینارم از قید فرنگ خلاص داد
و با خود بحلب برد و دختری داشت بعقد نکاح من در آورد
زبان درازی آغاز کرد و عیش مرا منغص کرد چنانکه
گفته‌اند بیت زن بد در سرای مرد نکو هم درین
عالمست دوزخ او زینهار از قرین بد زنهار وقنا
ربنا عذاب النار باری زبان طعنه دراز کرد تو آن نیستی که پدرم

که پدرم ترا از قید فرنگ باز خرید گفتم بلی بده دینارم باز
خرید و به صد دینار بدست تو گرفتار ساخت بیت شنیدم
گوسفندی را بزرگی رهانید از دهان و دست گرگی شبانگه
کارد بر حلقش بمالید روان گوسفند از وی بنالید که از چنگال
گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی حکایت
یکی از متعبدان شام در بیشه سالها عبادت کردی و برگ درختا
ن خوردی یکی از پادشاهان بحکم زیارت بنزدیک او رفت
و گفت اگر مصلحت بینی بشهر اندر آی تا از برای تو مقامی بسازم
که فراغت عبادت بوازین بیش شود و دیگران از انفاس استفادت
سهل گردد و بصلاح اعمال شما اقتدا کنند زاهد قبول نکرد و روی ازین
سخن درهم بافت یکی از وزرای گفتش پاس خاطر ملک
را روا باشد چند روزی به شهر اندر آی و کیفیت مقام معلوم کنی
اگر

اگر صفای وقت عزیزان از صحبت اغیار کدورتی یابد اختیار
باقیست آورده اند که عابد بشهر اندر آمد بستان سرای خا
ص ملک بدو پرداختند و مقام دلگشای روان آسای
بیت گل سرخش چو عارض خوبان سنبلش همچو زلف
محبوبان همچنان از نهیب برد عجوز شیر ناخورده طفل هنوز
ملک در حال کنیزک خوب روی پیشش فرستاده
ازین مه پاره عابد فریبی ملایک منظری طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد وجود پارسایان را شکیبی
همچنین غلام بدیع الجمله لطیف اعتدال از عقب فرستاد که تشنه اند
دیده از دیدنش نگشتی سیر همچنان در فرات مستسقی عابد از ان
نعمت گزیده خوردن گرفت و کسوت لطیف پوشیدن و از
فواکه و مشموم و حلاوت یافت و در جمال غلام و کنیزک نظر

کرده اند گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک
در س[illegible]ت کردم دل و دین دانش   مرغ زیرک
منم امروز تو دامی   دولت وقت مجموع بزوال آید
هر که هست از فقیه و پیر و مرید   وز زبان آوران پاک نفس   چون بدنیا
دون فرود آیند   به عسل درماند پای مگس   باری ملک بدیدن
او رغبت کرد عابد را دید از هیات نخستین بگردیده و سرخ و سفید
و فربه شده و بالش دیبا تکیه زده غلام پری پیکر بر بالای سرا
ایستاده به سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن
گفتند تا ملک فرمود که من دو طایفه را دوست میدارم در جهان
یکی علما و یکی زهاد را وزیر فیلسوف جهان دیده حاضر بود و گفت
ای ملک شرط دوستی آنست که با این دو طایفه احسان کنی
گفت چگونه کنم گفت علما را چیزی بده تا دیگر بخوانند و زهاد را

چیزی

چیزی مده تا زاهد بمانند   نه زاهد را درم باید نه دینار
چو بستد زاهد دیگر بدست آر   آنرا که سیرت [illegible] و سیرت با خدا
بی نان وقف و سفره دریوزه زاهدست   انگشت خوب روی بناگوش
بود دلفریب   بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهدست   درویش نیک
بود سیرت و خجسته رای را   نان رباط و سفره دریوزه گو مباش
تا مرا هست و دیگرم باید   گر نخوانند زاهدم شاید
حکایت
پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر سرانجام کار بمراد او شود
چون تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد
یکی را از بندگان خواص طلب کرد و کیسه زر داد تا بزاهدان صرف
کند گویند عاقل بود و هشیار همه روز بگردید و شبانگه باز آمد
و زرها را بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدان را
چندانکه طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایت است آنچه من دانم

ده بیش ملک چهار صد زاهد است گفت ای خداوند جهان این که حق سبحانه
زاهد است آنکه ملک چند بندیان گفت چندانکه چرا در حق فرا پیش بستان
ارادت بیست و [illegible] و مکاره و
حق بجانب اوست بیت زاهد که درم گرفت و دینار زاهدتر
ازو کسی بدست آر باب سیم در فضیلت قناعت
خواهنده مغربی را دیدم در صف بزازان حلب که میگفت ای خدا
وندان نعمت اگر انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جها
ن برخاستی بیت ای قناعت توانگرم گردان که ورای
تو هیچ نعمت نیست کنج صبر اختیار لقمان است هر که را صبر نیست حکمت
نیست بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در
واسط و هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت
گفتی اصحاب از تعنت وی خسته خاطر همی بودند صاحبدلی
بشنید و گفت نفس را وعده دادن آسان تر است که بقال
را بدرم خوش آوازی که بنغمه داودی مرغ از طیران بازدارد چه خوش باشد

پسر را نهی کرد از بسیار خوردن که سیری شخص را رنجور دارد
پسر گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده که بسیری مردن به
که گرسنگی بردن گفت اندازه نگه دار کلوا واشربوا ولا تسرفوا
نه چندان بخور کز دهانت برآید نه چندان که از ضعف جانت
برآید با آنکه در وجود طعامست عیش نفس رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری به تکلف زیان کند ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود
رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم هیچ نخواهد
معده چو کج گشت و شکم درد خاست سود ندارد همه اسباب
راست خشک سالی در اسکندریه عنان طاقت درویش
از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته بود و فریاد
اهل زمین و آسمان پیوسته نماند جانور از وحش و طیر و ماهی
و مور که بر فلک نشد از بی نوایی افغانش عجب که سوز دل

خلق جمع می شود که ابر گرد و سیلاب دیده بارانش در چنین سالی
مخنثی دور از سعادت یاران که سخن در وصف او ترک ادبست
خاصه در حضرت بزرگان و طریق اهمال از ان درگذشتن
واجب نیست که طایفه حمل بر عجز کنند و گوینده بیت گر تتر بکشد
ان مخنث را تتری را دیگر نباید کشت چند باشد چو جسر بغدادش
اب در زیر و ادمی در پشت چنین شخصی را که یک طرف از
نعت او شنیدی دران سال نعمتی فراوان داشت تنگدستانرا
سیم و زر دادی و مسافرانرا سفره نهادی گروهی درویشان
از جور فاقه بجان امده بودند دعوت او را اختیار کردند بمن مشورت
کردند سر از موافقت باز زدم و گفتم بیت نخورد شیر نیم خورد سگ
ور بسختی بمیرد اندر غار گر فریدون شود به نعمت و ملک بی هنر
را به هیچ کس مشمار پرنیان و نسیج بر نا اهل لاجورد و طلاست بر دیوار

حاتم طایی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان کسی را
دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم
امرای عرب را و بگوشه صحرای برون رفتم خارکشی را دیدم که پشته
فراهم اورده گفتم بمهمان حاتم چرا نروی که خلق بر سماطش گرد
امده اند گفت هر که نان از عمل خویش خورد منت حاتم
طایی نبرد من او را بهمت و جوانمردی از خود برتر دیدم
موسی علیه السلام را دیدم درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر
شده دعا کرد تا خدای تعالی او را دستگاهی داد بعد از چند روز
ش دید گرفتار خلقی برو گرد امده گفت این چه حالتست گفتند خمر خو رده
است و عربده کرده کسی را کشته و او را بقصاص می برند
عاجز باشد که دست قوت یابد برخیزد و دست عاجزان برتابد
اعرابی در حلقه جوهریان بصره میگفت که وقتی در بیابان راه

گم کرده بودم و از زاد معنی هیچ با من نبود دل بر هلاک نهادم نا
گاه کیسه یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادمانی فرا
شی نکنم که پنداشتم گندم بریان کرده است و باز آن تلخی و نا
امیدی که مروارید بود بیت در بیابان خشک و ریگ روان تشنه
در دهان چه دُر چه صدف مرد بی توشه کوفتاد از راه بر کمربند
او چه زر چه صدف همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت
و قوتش نمانده بود و درمی چند بر میان داشت بسیاری بگردید
و راه بجایی نبرد و بسختی هلاک شد طایفه برسیدند آن درمها دیده
پیش رویش نهاده و بر خاک نبشته بیت گر همه زر جعفری دارد
مرد بی توشه برنگیرد کام در بیابان فقیر سوخته را شلغم پخته به
که نقره خام هرگز از دور زمان ننالیدم و از گردش گیتی روی
درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم

دلتنگ

دلتنگ بجامع دمشق درآمدم یکی را دیدم که پای نداشت شکر باری بجا
بجا آوردم و بی کفشی قناعت کردم بیت مرغ بریان بچشم مردم سیر
کمتر از برگ تره بر خوانست وآنکه را دستگاه و قدرت نیست
شلغم پخته مرغ بریانست یکی از ملوک در شکارگاهی از عمارت
دور افتاده بود وشب درآمد و جایی از دور پیدا شد ملک گفت امشب
بخانه دهقان این ده رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت
لایق قدر پادشاه نباشد بخانه دهقان رکیک التجا آوردن
هم اینجا خیمه زنیم دهقان را خبر شد ماحضری ترتیب کرده پیش
ملک آورد و زمین خدمت ببوسید و گفت قدر بلند پادشاه
بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود
ملک سخن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کرد بامداد
او را خلعت و نعمت بخشید شنیدمش که قدمی چند در رکاب

در رکاب سلطان میرفت و میگفت بیت ز قدر شوکت سلطان
نگشت چیزی کم التفات بمهمان سرای دهقانی کلاه گوشه دهقان با
فتاب رسید که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی
گدایی را حکایت کنند که نعمت وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش
می نماید که مال بیکران داری و ما را مهمی هست اگر برخی از آن دستگیری
کنی چون ارتفاع برسد ادا کرده شود گفت ای خداوند لایق قدر
پادشاه نباشد دست همت به مال چون گدای دراز کردن که جو جو بگدای
فراهم آورده ام گفت غم نیست بکافر میدهم الخبیثات للخبیثین
اگر آب چاه نصرانی نه پاکست جهود مرده میشوی چه باکست
شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی
کردن اغاز نهاد ملک فرمود تا مضمون خطاب از وی بزجر
و توبیخ مستخلص بلطافت چو بر نیاید کار سر به بی حرمتی

کشد ناچار

کند ناچار هر که بر خویشتن نبخشاید گر نبخشد کسی بر و شاید
حکایت بازرگانی شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده
و خدمتکار و داشت شبی در جزیره کیش مرا در حجره خویش آورد
همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم
بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این قباله فلان زمین
است و فلان ضمین فلان ملک گاه گفتی نه دریای مغرب مشوش
است سعدیا سفری دیگر در پیش است اگر کرده شود بقیت
عمر در گوشه بنشینم گفتم آن کدام سفر گفت گوگرد پارسی خواهم بردن
بچین که شنیدم قیمتی تمام دارد و از آنجا کاسه چینی بروم آرم
و دیبای رومی بهند فولاد هندی به حلب آبگینه حلبی به یمن
و برد یمانی بپارس و ازان پس ترک سفر کنم و به دکانی
بنشینم چندان ازین ماخولیا بگفت که بیش طاقت

گفتارش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگو از آنها که دیده و شنیده
گفتم
آن شنیدستی که در صحرای غور
بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادوست را
یا قناعت پر کند یا خاک گور
مالداری را شنیدم به بخل منسوب بود که حاتم طایی بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته خبث نفس جبلی همچنان در وی متمکن که نانی بجانی از دست ندادی و گربه ابوهریره را بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانه او را کسی ندیدی درگشوده و سفره او سرگشوده
درویش بجز بوی طعامش نشنیدی
مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی
شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر برگرفته و خیال فرعونی در سر که بادی مخالف گرد کشتی برآمد حتی اذا ادرکه الغرق که
با طبع ملولت چه کند دل که نسازد
شرطه همه وقتی نبود لا

یقِ کشتی
دست تضرع برآورد و فریاد بی فایده کردن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین
دست تضرع چه سود بنده محتاج را
وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل
آورده‌اند که در مصر اقارب درویشی داشت بعد از وفات او به بقیت مال او توانگر شدند جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز دمیاطی بریدند هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپای روان و غلامی در پی دوان گفتم
وه که گر مرده باز گردیدی
به میان قبیله و فرزند
رد میراث سخت‌تر بودی
وارثان را ز مرگ خویشاوند
بسابقه معرفتی که میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم
بخور ای نیک سیرت سره مرد
کان نگون بخت گرد کرد و نخورد
گویند خواجه را بنده نادرالحسن بود با او بسبیل مودت و امانت نظری داشت

یا یکی از دوستان گفت دریغ این سخن که با حسن و جمال که داری
اگر زبان درازی و بی ادبی نکردی گفت ای برادر چون اقرار دوستی
کردی توقع خدمت مدار که عاشق و معشوق در میان او مالک و مملوک
برخواست [illegible] خواجه با بنده پری رخسار [illegible]
چون درآید به بازی و خنده نه عجب گر چو خواجه حکم کند و بنی کشد بار ناز چون بنده
پادشاهی را دیدم بعلت سختی گرفتار و راضی از گفتار
چنانکه ملامت دیدی بر نگردیدی و غرامت کشیدی و گفتی
گونه گفتم ز دامنت دست ور خود بزنی به تیغ تیزم سعدی ار تو ملاذ و ملجای
نیست هم در تو گریزم ار گریزم باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست
را چه شد که نفس خسیس غالب آمد و گفت هرکجا سلطان عشق
آمد نماند قوت بازوی تقوی در محل پاکدامنی زید بیچاره
اوفتاده تا گریبان در وحل کمی دل از دست رفته بود و زرک
جان

جان گفته در طمع تماشای جای خطرناک و مظنه هلاک نه لقمه که متصور
شدی که بکام آید و نه چرغ که در دام آید چو در چشم شاهد نیاید زر
زر و خاک یکسان نماید بدر باری نصیحت گفته که این خیال تجنب کن که
خلق بدین هوسی که تو داری گرفتارند اسیر و پای در زنجیر بنالید و
گفت دوستان گو نصیحتم مکنید که مرا دیده بر ارادت اوست
شرط مودت نباشد باندیشه جان و دل از محبت جانان بر گرفتنی
تو که در بند خویشتن باشی عشقبازی دروغ زن باشی
گر نشاید به دوست ره بردن شرط یاریست در طلب مردن گر دست
دهد که آستینش گیرم ورنه بروم بر آستانش میرم متعلقانش
که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش داده
سودی نکرد بگریست و گفت دردا که طبیب صبر میفرماید وین
نفس حریص را شکر می باید آن شنیدی که شاهدی میگفت با دل

از دست رفته میگفت · نانه اندر خویشتن باشد · بینی چشمت چو قدر
منی باشد آورده اند که آن پادشاه زاده را که مملوح نظر او بود خبر کردند
که جوانی بر سر میدان مداومت مینماید خوش طبع و شیرین زبان و
لطیفه گوی نکتهای بدیع از وی شنوم خیال معلوم میشود که دل او آویخته
اوست و شوری دارد و آنست که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگیخته
اوست مرکب جانب او راند درویش دید که عزم آمدن دارد دیگر بار
آنکس که مرا کشت و باز آمد مگرش · ماند که دلش بسوخت بر کشته خویش
چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که از کجایی و چه نامی و چه صنعت داری در
بحر مودت چنان غرق بود که مجال نفس زدن نداشت
اگر خود هفت سبع از بر بخوانی · چو آشفتی الف بی تی ندانی
گفت چرا با من سخن نگوی که از حلقه درویشانم و بلکه حلقه بگوش
ایشانم آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج بحر مود

سر برآورد

جورش راه غریب گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع
ولایت نقصان پذیرفت خزینه سلطان تهی گشت و د
شمنان دست زور آوردند · هر که فریاد رسی روز مصیبت
خواهد گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش · بنده
حلقه بگوش ار ننوازی برود · لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه
بگوش باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند چون در زوال
مملکت ضحاک و عهد فریدون رسید ملک پرسید که فریدون
ملک و گنج و حشم نداشت چگونه ملک برو مقرر شد گفت
چنانکه شنیده خلق بتعصب برو گرد آمدند و تقویت کردند
پادشاهی یافت وزیر گفت ای ملک چون گرد آمدن
خلق موجب پادشاهی است تو مر خلق را چرا پریشان
میداری مگر سر پادشاهی نداری · همان به که لشکر
بجان پروری · که سلطان به لشکر پروری · ملک گفت

چنان

گرد آمدن سپاه و رعیت جبلت وزیر گفت ای ملک
ملک را کرم باید کرد تا بروی گرد آیند و رحمت و
شفقت باید نمود تا در مملکت ایمن نشیند و ترا این هر
دو یکی نیست نکند جور پیشه سلطانی که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند پای دیوار ملک خویش بکند
ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد و روی ازین سخن
درهم کشید و بزندانش فرستاد مدتی برنیامد که بنی عم
سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند
و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان
آمده بودند پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت
کردند و ملک از تصرف او بدر رفت و برایشان مقرر گشت
پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست دوستدارش روز
سختی دشمن زور آورست با رعیت صلح کن وز جنگ خصم

ایمن

خواجه در کنار یا موج روزی افکندش مرده بر کنار مصلحت
ندیدم از آن پس ریش درویش بملامت خراشیدن و نمک بر جراحت
پاشیدن برین دو کلمه اختصار کردم
ندانستی که بینی بند بر پای چو در گوشت نیاید پند مردم دگر ره گر نداری
طاقت نیش مکن انگشت در سوراخ کژدم
تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و باطن
بیان بفلاح پیراسته یکی از بزرگان حسن ظن بلیغ در حق این طایفه
داشت و ادرار معین کرد مگر یکی از ایشان حرکتی کرده که مناسب
حال درویشان نبود ظن آن مرد فاسد گشت و بازار اینان کاسد خواستم
که بطریق وجه کفاف یاران مستخلص گردانم دربانم رها نکرد و
جفا گفت معذور داشتم که ظریفان گفته اند
در میر و وزیر و سلطان را بی وسیلت مگرد پیرامن سگ و دربان
چو یافتند غریب این گریبان بگیرد آن دامن فی الجمله مقربان

آن حضرت بزرگ را خبر کردند بر حال من وقوف یافتند باکرامم
درآوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم
بگذار که بنده کمینم تا در صف بندگان نشینم گفت
الله الله چه جای این سخن است دگر بر سر و چشم من نشینی
نازت بکشم که نازنینی و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث ذلت
خواری یاران در میان آمد گفتم چه جرم دید خداوند
سابق الانعام که بنده در نظر خویش خوار میدارد خدایراست
مسلم بزرگی و الطاف که جرم بیند و نان برقرار میدارد
معاش یاران فرمود تا بر قاعده ماضی مهیا دارند و مونت
ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت
ببوسیدم و عذر جسارت خواستم و در حال بیرون آمدم
و گفتم چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید روند خلق بدیدارش
از بسی فرسنگ ترا تحمل امثال ما باید کرد که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حاکم این سخن را بپسندید و اسباب

نیک ز اهل بد چون کند کسی ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست در باغ لاله روید و در بوم خار و خس
زمین شوره سنبل بر نیاید درو تخم عمل ضایع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیکمردان
سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی
و فهم و فراستی زاید الوصف داشت هم از عهد
خوردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا بود و لمعان
نور در جبین او مبین و هویدا بالای سرش ز هو
شمندی می تافت ستاره بلندی فی الجمله نظر
سلطان در آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت
که حکما گفته اند توانگری بدلست نه بمال بزرگی بعقلست
نه بسال کودکی کو بعقل پیر بود نزد اهل خرد کبیر بود ابنای
جنس بر او حسد بردند و بتهمتی بر او بستند و در کشتن او سعی بی فایده

کردند و دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست الحمد
یا رکل الحسنات کما یاکل النار الحطب ملک از وی پرسید
که در حق تو چه بیت گفت در سایه دولت خداوندی
همگنان را راضی کردم مگر حسود او را که راضی نمیشود جز بزوال
نعمت من و اقبال دولت خداوندی که همیشه باد
توانم آنکه نیازارم اندرون کسی حسود را چه کنم کو ز خود برنج
درست بمیر تا برهی ای حسود کین رنجی است که از مشقت
او جز بمرگ نتوان رست شوربختان بآرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت جاه گر نبیند بروز شپره چشم
چشمه آفتاب را چه گناه راست خواهی هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه یکی از ملوک عجم را گفته‌اند
که دست تطاول بمال مردمان دراز کرده بود و جور و اذیت
بنیاد نهاده خلق از مکاید ظلمش بجان آمده بودند از کربت

را خلعت و نعمت دادند و پسر را زجر و ملامت کردند که با پرورنده
خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای خداوند
مرا از علم کشتی یک دقیقه مانده بود که از من دریغ همی داشت
امروز بدان دقیقه بر من ظفر یافت استاد گفت از بهر چنین
روزی نگاه میداشتم که حکما گفته‌اند دوست را چندان قوت مده
که اگر دشمنی کند بتواند نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده خویش
جفا دید و اعلمه الرمایة کل یوم فلما اشتد ساعده رمانی
یا وفا خود نبود در عالم یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد
درویشی مجرد بگوشه نشسته بود پادشاهی برو بگذشت درویش
از آنجا که فراغت ملک قناعت داشت سر برنیاورد و التفات
نکرد سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است بهم برآمد
و گفت این طایفه خرقه پوشان امثال حیوانند اهلیت و آدمیت

نذارند وزیر گفت ای درویش پادشاه روی زمین بر تو بگذشت
چرا خدمت نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی گفت
ملک را بگو که توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از
تو دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت نه رعیت از بهر
خدمت ملوک چنانکه گفته اند
پادشه پاسبان درویش است
گرچه نعمت بفر دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست
بلکه چوپان برای خدمت اوست
یکی را تو کامران
بینی دیگری را دل از مجاهده ریش
فرق شاهی و بندگی برخاست
چون قضای نوشته آمد پیش
با الله از خاک مرده باز کنند
ننماید توانگر از درویش
ملک را گفتار درویش استوار
آمد گفت از من چیزی بخواه گفت میخواهم که دست از روزگار
من بداری و دیگر بار زحمتم ندهی گفت مرا پندی بده گفت
دریاب کنون که نعمتت هست بدست
کین دولت و ملک میرود دست بدست

دوست ان باشد که گیرد دست دوست
در پریشان حالی و درماندگی
دیدم که متغیر میشود و نصیحتم نمیشنود به نزدیک صاحب دیوان رفتم و بسابقه
معرفتی که در میان ما بود صورت حالش بگفتم و اهلیت و
استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصر نصب کردند روزی
چند برین بگذشت لطف طبعش بدیدند و حسن تدبیرش
را بپسندیدند کارش از آن درگذشت و بمرتبه از آن
بزرگتر تمکن گشت همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج
ارادت رسید مقرب حضرت پادشاه و مشارالیه و معتمد
علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم گفتم
ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمه حیوان درون تاریکیست
الا لا تحزن اخوالبلیه
فللرحمن الطاف الخفیه
منشین ترش از گردش ایام که صبر
گرچه تلخ است ولیکن بر شیرین دارد
دران مدت قریب مرا با طایفه یاران اتفاق سفر حجاز

وچون از زیارت مکه باز آمدیم و در منزل استقبال کرد
ظاهر حالش دیدم که پریشان و بصورت درویشان گفتم
حال چیست گفت چنانچه تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم
منسوب کردند و ملک ادام الله ملکه در کشف حالم و حقیقت
آن سخن استقصا نفرمود یاران قدیم و دوستان قدیم از کلمهٔ حق
خاموش شدند و صحبت دیرینه فراموش کردند

بقهر ان خدا چون کسی اوفتاد   همه عالمش پای بر سر نهند
چو بینند کاقبال دستش گرفت   ستایش کنان دست بر بر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژدهٔ سلامتی
حجاج رسید از بند گرانم خلاص کردند ملک موروثم خاص
فرمودند گفتم در آن نوبت اشارت من قبول نکردی که گفتم
عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج
بگیری و یا در طلاطم امواج بمیری   یا زر دو دست کشد

عز و جل را بیازارد تا دل مخلوقی بدست آرد و الله تعالی
همان مخلوق را برو گمارد تا دمار از روزگارش برآرد قال
النبی صلی الله علیه و آله و سلم لا طاعة للمخلوق فی معصیة الخالق

آتش سوزان نکند با سپند   آنچه کند دود دل دردمند
هم نشستی آه زند پیرزال   دولت صدساله رود پایمال

چنانچه در حکمت آمده است که سر جملهٔ حیوانات شیر است
و کمینه جانوران خر باتفاق خردمندان خر باربردار به از شیر
مردم آزار

خر مسکین اگر چه بی تمیز است   چون باری برد عزیز است
گاوان و خران باربردار   به از آدمیان مردم آزار

ملک را از ذمایم اخلاقش بقراین فراست معلوم شد در شکنجه
کشید بانواع عقوبت بکشت

حاصل نشود رضای سلطان   تا خاطر بندگان نجویی
خواهی که خدای بر تو بخشد   با خلق خدا بکن نکویی

سنت طاعت مخلوق را
در کسر کار خالق را

یکی از ستم دیدگان بروی بگذشت و بر حال تباه او نظر کرده و گفت

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد / بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف

توان بحلق فرو بردن استخوان درشت / ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش

را زهره انتقام او نبود و سنگ را با خود می داشت تا وقتی

که ملک بدان لشکری خشم گرفت و او را در چاه محبوس کرد درویش

بیامد و سنگ بر سرش کوفت گفت تو کیستی و این سنگ چرا بر من

زدی گفت من فلانم و این سنگ همان سنگ است که در فلان

تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روز کجا بودی گفت از جاهت

اندیشه میکردم اکنون در چاهت دیدم فرصت را غنیمت شمردم

که بزرگان گفته اند

ناسزا را چو بینی بختیار / عاقلان تسلیم کردند اختیار

چو نداری ناخن درنده تیز / با ددان آن به که کم گیری ستیز

هر که با پولاد بازو پنجه کرد / ساعد مسکین خود را رنجه کرد

باش تا دستش ببندد روزگار / پس بکام دوستان مغزش برآر

یکی از ملوک را مرضی هایل بود که اعادت ذکران

ناکردن اولیتر است طایفه حکمای یونان اتفاق کردند که مر این

درد را دوایی نیست مگر زهره آدمی که بچندین صفت موصوف بود ملک

فرمود تا طلب کردند پسر دهقانی را یافتند بدان صفت که حکیمان

گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران منعم گردانیدند

و قاضی فتوی داد که یکی از رعیت برای سلامتی نفس پادشاه — خون

روا باشد جلاد قصد او کرد پسر روی سوی آسمان کرد و بخندید ملک

گفت درین حالت که تو ای چه جای خنده است گفت ناز فرزندان

بر مادر و پدر میباشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند

اکنون که مادر و پدر بعلت حطام دنیاوی در خون من سپردند و قاضی بکشتنم

فتوی داد و سلطان برای صحت خود راضی شده و انصاف بکسی نهاد

و حالا درین حالت پناه بحق سبحانه و تعالی می بینم

پیش که آورم ز دستت فریاد / هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

ملک را ازین سخن دل بهم برآمد و آب در دیده گردانید و گفت هلاک من
اولیتر است از خون این چنین بیگناهی ریختن ملک سر و چشمش ببوسید
و در کنار گرفت و نعمت بیکرانش داد و آزاد کرد گویند که
هم در ان روز ملک شفا یافت

همچنان در فکر آن بیتم که گفت
پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور
همچو حال تست زیر پای پیل

یکی از بندگان عمرو لیث
گریخته بود کسان در عقبش رفتند و باز آوردند وزیر با وی غرضی داشت
اشارت بکشتن او کرد تا دیگر بندگان چنین حرکت نکنند
بنده خداوندگار روی بر زمین نهاد و گفت

هر چه رود بر سرم چو تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون
گرفتار آئی اگر بنده را بیگناه بخواهی کشتن باری بتاویل شرعی
بکش تا بقیامت ماخوذ نگردی ملک گفت آنگاه بقصاص تاویل

حکم

حکیم گفت اجازت فرمای تا من وزیر را بکشم آنگاه بقصاص او
مرا کشتن فرمای تا بحق کشته باشی ملک بخندید وزیر را ۱۱
گفت درین حالت چگوئی وزیر گفت ای خداوند بصدقه
گور پدرت این حرامزاده را ببخش تا مرا نیز در بلا نیفکند
از گناه از من است که قول حکما را معتبر نداشتم که گفته اند

چو کردی با کلوخ انداز پیکار
سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن
حذر کن کاندر آماجش نشستی

گویند ملک زوزن را خواجه کریم النفس و نیک سیرت بود که همگنان را
در مواجهه خدمت کردی و حرمت داشتی و در غیبت نیکو گفتی اتفاقا
روزی ازو حرکتی در وجود آمد که در نظر سلطان ناپسندیده نمود بر
مصادره کرد و عقوبت فرمود سرهنگان و سوابق انعام خداوندی
او معترف بودند و بشکران مرتهن پس در مدت توکیل او رفق
و ملاطفت کردند و زجر و عقوبت در حق او روا نداشتند

صلح با دشمن خود کن و گرت روزی او در قفا عیب کند در نظرش تحسین
سخن آخر بدهن میگذرد موذی را سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن
فی الجمله مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بیرون آمد
و از جهت بقیه در زندان بماند آورده اند یکی از ملوک خراسان
در خفیه پیامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگواری
ندانستند و بی حرمتی کردند اگر خاطر عزیز فلان احسن الله خلاصه
بجانب ما التفاتی کند در رعایت جانبش هرچه تمامتر سعی
کرده شود و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند و بجواب این
حروف منتظر خواجه برین وقوف یافت و از خطر اندیشید جوابی
مختصر چنانکه مصلحت دید بر قفا خط بنوشت و روان کرد یکی متعلقان
ملک برین واقعه مطلع شد سلطان را اعلام کرد و گفت فلان
که حبس فرموده با ملک فلان نواحی مراسله دارد سلطان بهم برآمد
و کشف این سخن فرمود قاصد را بگرفتند و رساله بخواندند نوشته بود

که حسن ظن بزرگان در حق بنده بیش از فضیلت بنده است
و تشریف قبول فرموده اند بنده را امکان اجابت آن نیست
بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم و نخواهم که باندک تغیر خاطر با ولی
وفائی نتوان کرد و طریق مروت نیست آن را که بجای
تست هر دم کرمی عذرش بنه ار کند بعمری ستمی سلطان را سیرت
حق شناسی او پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست
که خطا کردم که ترا بیگناه آزردم گفت ای پادشاه درانچه کردی الم
ترا خطا نمیبینم بلک تقدیر ایزد عز اسمه برین بود که مرا مکروهی برسد
بدست تو اولیتر است که سوابق حقوق نعمت برین بنده داری
و ایادی منت که حکما گفته اند گر گزندت رسد ز خلق مرنج
که نه راحت رسد ز خلق نه رنج از خدا دان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست که چه تیر از کمان همیگذرد از کمان
دار بیند اهل خرد یکی ز ملوک عرب را شنیدم که

متعلقان دیوان را فرمود که رسوم فلان را چندانکه هست
مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و سایر
خدمتکاران بلهو و طرب مشغول اند و در ادا خدمت متهاون
صاحب دلی بشنید و گفت علوّ درجات بندگان بدرگاه حق جل
علا همین مثال دارد   دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه
سیوم هر آینه در وی کند عطف نگاه   امید هست پرستندگان مخلص را
که نا امید نگردند در آستان اله   مهتری در قبول فرمان است
ترک فرمان دلیل حرمان است   هر که سیمای راستان دارد   سر خدمت
بر آستان دارد   ظالمی را حکایت کنند که هیزم درو
یشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی برو گذشت
و گفت   ماری تو که هر کرا بینی بزنی   یا بوم که هرجا نشینی بکنی
زورت از پیش میرود با ما   با خداوند عیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین   تا دعای بر آسمان نرود   حاکم ازین

سخن برنجید و روی درهم کشید و بروی التفات نکرد
وقوله تعالی اخذته العزة بالاثم تا شبی که آتش مطبخ در انبار هیزم
ش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش و خاکستر
گرمش نشاند اتفاقا مردی صاحبدل برو بگذشت دیدش که
با یاران همی گفت ندانم که از کجا این آتش در خانه من افتاد
گفت از دود دل درویشان   حذر کن ز دود درونهاد
ریش   که ریش درون عاقبت سر کند   بهم بر مکن تا توانی دلی
که آهی جهانی بهم بر کند   این لطیفه بر تاج کیخسرو شنیدم که نبشته بود
چه سالهای فراوان و روزهای دراز   که خلق بر سر ما بر
زمین بخواهد رفت   چنانکه دست بدست آمده است ملک بما
بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت   یکی در صنعت کشتی
گرفتن بشهر آمده بود شنیدم که سیصد و شصت بند فاخر
درین علم دانستی و هر روز بنوعی دیگر کشتی گرفتی مگر گوشه

خاطرش با جمال یکی از شاکردان بسبیل دیانت میلی داشت
سیصد و پنجاه و نه بند ویرا بیاموخت مکر یک بند که در تعلیم آن
دفع انداختی و تهاون کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت
بسر آمد و کسی را با وی مجال مقاومت نماند تا بحدی که یک روز
پیش ملک کفت استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرکی و حق
و تربیت است و اکرنه بقوت ازو کمتر نیستم و صنعت با او برابرم ملک را
ازین سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند و مقامی وسیع ترتیب
نمایند ارکان دولت و اعیان مملکت و روزآوران اقلیم آنجا
جمع شدند پسر چون پیل مست در میدان در آمد بصدمتی که اکر کوه
آهنی بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان ازو بقوت
برابر است و بصنعت برابر بدان بند غریب که ازوی نهان
داشته بود در او آویخت و بدو دست از زمین بر داشت و بالای سر
برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود که تا استاد

افتاد در حبس معاشرت و آداب مجاورت و در بیا
س که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت
افزاید فی الجمله هنوز از کل بوستانش بقیتی بمانده بود که
کتاب کلستان تمام شد بعون الله تعالی
و رسوله و تمام آنکه شود که بحقیقت پسندیده آید در کاه
شاه جهان پناه سایه کردکار پرتو لطف پروردکار
ذخر زمان کهف امان المؤید من السماء المظفر علی الاعداء
عضد الدولت القاهره غیاث الملت الباهره جمال الانام
مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم شاهنشاه المعظم مالک
الرقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر
نصیر الامن والامان لاهل الایمان وارث ملک سلیمان
مظفر الدنیا والدین ابو بکر بن سعد زنکی ادام الله اقبالها و ضاعف
اجلالها و جعل الی کل خیر مآلها بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید

فرمایند که التفات خداوند بکار آید نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگی است
امید هست که روزی ملال نگیرد ازین سخن گلستان نه جای دلتنگی
است علی الخصوص که دیباچه همایونش بنام سعد ابو
بکر سعد بن زنگی است در مکارم اخلاق امیر کبیر عالم و عادل
مجد الدین ابوبکر بن ابی نصیر ادام الله علوه دیگر عروس فکر
من ازین جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یاس از پشت پای
خجالت بر ندارد و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی نشود مگر آنکه
که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عادل و عالم مؤید مظفر منصور
ظهیر سریر سلطنت مشیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا
مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس ملک الخواص
یمین الملک اتابک فخر الدولت والدین غیاث الاسلام و
المسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابوبکر بن ابو نصر اطال الله
عمره واجل قدره وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق است و

مجمع

مجمع مکارم اخلاق هر که گردن بدعوی افرازد دشمن از هر طرف برو تازد
کس نیاید بجنگ افتاده سعدی افتاده است آزاده
اول اندیشه وانگهی گفتار پای پیش آمده است پس دیوار
نخل بندم ولی نه در بستان شاهدم من ولی نه در کنعان
حکایت لقمان حکیم را گفتند که حکمت از که آموختی گفت
از نابینا گفتند چگونه گفت تا جای نه بینند پای ننهند قدم ا
لخروج وقبل الولوج مصرع مردیت بیازمای وانگه زن کن
قطعه گرچه شاطر بود خروس بجنگ چه زند پیش باز روئین چنگ
گربه شیرست در گرفتن موش لیک موشست در مصاف پلنگ
اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان
بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بر سبیل
اختصار از نوادر و امثال و اشعار و حکایات و سیر ملوک ماضی
رحمهم الله تعالی درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر وی خرج

کردیم موجب کتاب گلستان این بود و معان نظر در ترتیب
کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت آن
دیدم که در این روضهٔ غنا و حدیقهٔ وفا را چون بهشت هشت
باب اتفاق افتاد و ازین مختصر آمد تا ملالت نینجامد
والله ولی التوفیق — تا بماند سالها این نظم و ترتیب — زما هر ذره
خاک افتد بجایی — غرض نقشیست کز ما یاد ماند — که هستی
را نمی بینم بقایی — مگر صاحبدلی روزی برحمت — کند در حال درویشان
دعایی — بنام ایزد و دانای اکبر — که او از و هم و از فهم است برتر
دران مدت که ما را وقت خوش بود — ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم — حوالت با خدا کردیم و رفتیم — باب
اول در سیرت پادشاهان باب دوم در اخلاق درویشان
باب سیم در فضیلت قناعت باب چهارم در فواید خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم در ضعف پیری باب هفتم

این نشین — را که شهنشاه عادل را رعیت لشکر است
پادشاهی با غلام عجمی در کشتی نشسته بود و غلام
دیگر بار دریا ندیده و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری
در نهاده و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند
آرام نگرفت و ملک را عیش ازو منغص شد که طبع نازک
پادشاهان را تحمل از دست امثال این صورت نبود چاره
ندانستند حکیمی درین کشتی نشسته بود و ملک را گفت اگر فرمان
باشد من ویرا خاموش گردانم ملک گفت غایت لطف
باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند باری چند غوطه خورد و موبش
گرفتند و پیش کشتی آوردند بهر دو دست در سکان کشتی
در آویخت و چون مدتی بر آمد بگوشه بنشست و خاموش گشت
ملک را حکمت حکیم عجایب پسندیده آمد و گفت اندرین چه
حکمت بود گفت این غلام اول محنت غرق شدن ناچشیده

وقدر سلامتي كشتي ندانسته وهمچنين قدر وعافيت كي
داند كه بمحنتي كرفتار ايد   اي سيير ترا نان جوين خوش
ننمايد معشوق منست انكه به نزديك تو زشت است
حوران بهشتي را دوزخ بود اعراف   واز دوزخيان
برس كه اعراف چه بهشت است   فرق است ميان انكه يارش
دربر با انكه دو چشم انتظارش بردر   شاه زاده
هرمز را گفتند از وزيران پدر چه خطا ديدي كه بنده
فرمودي گفت خطايي معلوم نشت وليكن ديدم كه
مهابت من در دل ايشان اثر ميكند وبر عهد من
كل اعتماد ندارند مي ترسم كه از بيم كزند خود هلاك آهنگ
من كنند پس قول حكما را كار بستم وكه گفته اند
ازان كه تو ترسد به ترس اى حكيم كه ترسد
سرش   واگر با چو او صد براي بجنك آزان   برايانكه بجنك عاجزي

وقتي پادشاهي با وزيري در اثناء راه حكايت
ميكفت اگر پادشاهي را زوال نبودي چه خوش بودي وزير روا
سر بر زمين نهاد وكفت اي پادشاه روي اكر ملك را زوال
نبودي تو نرسيدي   تخت داران كرنديدي پاي دار اندر جهان
تاج شاهي از سكندر كس بردي از شاهان   يكي ازوزرا
پيش خواجه ذوالنون مصري آمد وهمت خواست كه شب
وروز بخدمت سلطان مشغولم وبخيرش اميدوار وار عقوبتش
ترسان ذوالنون بگريست وكفت اكر من خداي را چنين
پرستيدمي كه تو سلطان را كمي از جمله صديقان بودمي چنانكه
كفته اند   كرامید راحت ورنج نه   پاي درويش بر فلك بودي   ابوودی
همچنان كرملك ملك بودي   ور وزير از خدا بترسيدي
پادشاهي بكشتن فرمان داد وكفت اي ملك موجب خشمي كه ترا
برمن است آزار خود مجوي كفت چگونه كفت اين عقوبت برمن

یکنفس بر آید و بزه آن جاوید بر تو بماند پس نشاید که بسبب
هوای نفس عقوبت جاودان را اختیاری می کند

دوران بقای چو باد صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد
در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او استوار آمد و از سر خون او برخاست و آزاد کرد

یکی از وزرای نوشیروان عادل را در مهمی از مصالح
مملکت همی اندیشیدند و هر یکی بر وفق دانش خود رای میزدند
و ملک نیز همچنان تدبیری اندیشه میکردند بزرجمهر را رای ملک
اختیار آمد وزیران دیگر گفتند که رای ملک را چه مزیت
دیدی که بر فکر چندین حکیم برگزید گفت بموجب آنکه انجام کار
معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا
پس رای ملک اولیتر است تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت
از معاتبت ایمن باشم

خلاف رای سلطان رای جستن

زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند
از مرگ و از قیامت و از گور یاد کن
وقتی که بشنوی که فلان در جهان نماند

ملک زاده را شنیدم که کوتاه قد و حقیر اندام بود و برادران
دیگر بلند بالا و خوب روی بودند روزی ملک بکراهیت و استحقار
در وی نظر کرد و پسر بفراست دانست و باستبصار بجای آورد
و گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند هر چه بقامت کمتر
بقیمت بهتر که الشاة نظیفة و الفیل جیفة

اَقَلُّ جِبالِ الأَرضِ طُورٌ
وَإِنَّهُ لَأَعظَمُ عِندَ اللهِ قَدراً وَمَنزِلاً

آن شنیدی که لاغری دانا
گفت روزی بابلهی فربه
اسب تازی اگر ضعیف بود
همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند
و برادران بجان برنجیدند

تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد
در بیشه گمان مبر که خالیست

باشد که پلنگ خفته باشد چون گفته شنود همه بدانند
در پاشیبه هر کس بیشه باشد شنیدم که ملک را اندران مدت دشمنی
صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی درهم
آوردند اول کسی که اسب در میدان جهانید ان پسر
بود و گفت

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
انکه جنگ آرد بخون خویش
بازی میکند روز میدان انکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و اسب در میدان جهانید و بر سپاه دشمن
زد تنی چند مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت
ببوسید و گفت

ای که شخص منت حقیر نمود تا درشتی هنر
نپنداری اسب لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بیقیاس بود و اینان اندک جماعتی
قصد گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان

و بچندین مدت برانداخت بگو که خزینه بیت المال لقمه
مساکین نه طعمه اخوان الشیاطین

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهند
زود بینی کش بشب روغن نباشد
چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای پادشاه مصلحت آن بینم که چنین
کسان را وجه کفاف معین داری تا تجارت نکنند و فضولی نکنند اما
از منع و زجر که فرمودی مناسب ارباب پادشاهان نیست که یکبار بلطف
خود امیدوار گردانیدن و بار دیگر بنومیدی خسته کردن کار خردمندان
نیست

روی طمع خود را اطماع باز نتوان کرد
چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

کس نبیند که تشنگان حجاز بلب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه بود شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند

یکی از پادشاهان پیشین که در غالب ملک سستی کردی و لشکر را بسختی داشتی
لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت دادند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار
چو دستش تهی باشد و روزگار

یکی ازآن میان با من دوستی داشت ملامت کردم و گفتم دونست
و ناسپاس و سفله و ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم
قدیم خود برگردد و حقوق نعمت سالها درنوردد گفت اگر بکرم معذور داری
بگویم گفتم بگو جواب داد شاید که اسپم بی جو بود و نمد زین بگرو و سلطان
که بزر سپاه بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد
زر بده مرد سپاهی را تا سر بدهد   وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم
اذا شبع الکمی یصول بطشا   وخاوی البطن یبطش بالفرار
یکی از وزرای معزول شده بحلقهٔ درویشان درآمد و برکت
صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک را
بار دیگر با وی دل خوش شد و عمل فرمود قبول نکرد و گفت معزولی
به که مشغولی چنانکه فرموده اند   آنانکه بکنج عافیت بنشستند
دندان سگ و دهان مردم بستند   کاغذ بدریدند و قلم بشکستند
از دست و زبان حرف گیران رستند   ملک فرمود هر اینه خردمند کافی ما را

کار آید که تدبیر مملکت را شاید گفت ای ملک خردمند کافی
آنست که بچنین کارها تن در ندهد   همای بر همه مرغان از آن شرف
دارد که استخوان خورد و طایر نیازارد   سیاه گوش
را گفتند که ترا ملازمت صحبت شیر بچه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش
میخورم و از شر دشمنان در پناه صولت او زندگانی میکنم گفتندش اکنون
که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف نمودی چرا نزدیک
تر نروی که تا در حلقهٔ خاصانت درآورد و از زمرهٔ مخلصانت در شمار
گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم   اگر صد سال گبر آتش فروزد
چو یکدم اندر او افتد بسوزد   افتد که ندیم حضرت سلطان را زر برسد و
گاه باشد که سر برود و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که گه
بسلامی برنجد و گه بدشنام خلعت دهند چنانکه گفته اند که ظرافت
کار ندیمان است و عیب حکیمان   تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت به ندیمان بگذار   یکی از رفیقان شکایت روزگار

ناموافق و ایام نامساعد به نزدیک من آورد و گفت که کفاف
اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم و بارها در دلم
آید که با قلیمی دیگر نقل کنم تا در هر صفتی که باشد زندگانی کرده شود و کسی را
بر نیک و بد من اطلاعی نباشد   بس که گرسنه خفت کس ندانست
که کیست   بس جان بلب آمد که برو کس نگریست   باز از شماتت
اندیشه میکنم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی در حق عیال من بر
عدم مروت حمل کنند و گویند   به بین ان بی حمیت را که هرگز
نخواهد دید روی نیک بختی   تن اسانی گزیند خویشتن را
زن و فرزند بگذارد بسختی   و گفت در علم محاسبه چنانکه معلوم است
چیزی دانم بمیمنت انفاس شما وجهی معین شود که موجب جمعیت
خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر این بیرون آمدن نتوانم گفتم عمل
بادشاهان ای برادر دو طرف دارد امید نان در بند جان افتاد
کس نیاید بخانه درویش   که خراج زمین و باغ بده

بیم جان و خلاف رای خردمندان است

بپوشید سواران را از گفتن او تهور زیادت شد جمله
بیکبارگی حمله کردند شنیدم که هم در آن مدت بر دشمن
ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت
هر روز نظر بیش میکرد تا ولی عهد خویش کرد
برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش کردند و برادر
خواهرش از غرفه بدید و تخته دریچه بر هم زد پسر بفراست
دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محال عقل
است که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان گیرند

کس نیاید بزیر سایه بوم   ور همای از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی داد برادرانش را بخواند و گوشمال
بواجبی داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصه معین کردند
تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که بزرگان گفته اند ده درویش
در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند   نیم نانی گر خورد

مرد خدای بدل درویشان کند نیم دگر ملک هفت اقلیم ار
بگیرد بادشاه همچنان در بند اقلیم دگر

طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان
بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر
سلطان مغلوب بحکم انکه ملاذی منیع از قله کوهی بدست
آورده بودند ملجا و ماوای خود کرده و مدبران ممالک آن
طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این
طایفه همبرین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ایشان
ممتنع گردد درختی که اکنون گرفتست جای به نیروی مردی
برآید زجای واگر همچنان روزگاری بهلی بگردونش از بیخ برنگسلی
سر چشمه شاید گرفتن بمیل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
سخن برین مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان
بگماشتند و وقت فرصت میداشتند تا وقتی در پی قومی رانده بودند

بقعه خالی مانده تنی چند از مردان کاری واقعه دیده
و جنگ آزموده گرم و سرد چشیده را فرستادند تا در
شعب جبل پنهان شدند شبانگاه باز آمدند سفر کرده
غارت آورده و صلاح حرب در کاروانیان داده سلاح
از تن بگشادند غارت نهادند نخستین دشمنی که بر ایشان
تاختن خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت
قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد
چون زده بارگاه سیاهی خسرو تخت شاهی شد
مردان دلاور از کمینگاه بجستند و دست یکان یکان
کتف بستند و بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند ملک
همگنان را بکشتن اشارت فرمود اتفاق جوانی در میان بود
که میوه عنفوان شبابش نورسیده و سبزه گلستان
عذارش نودمیده یکی از وزرا پایه تخت ملک را بوسه داد و روی

شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگی
برنخورده است و از ریحان جوانی تمتع نیافته توقع از کرم خداو
ندی آنست که به بخشیدن خون او برین بنده منت نهند ملک روی
ازین سخن درهم کشید که موافق رای بلندش نیامد
و گفت

پرتو نیکان نگیرد آنکه بنیادش بد است
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است

نسل فساد اینان منقطع کردن اولیتر است و بیخ تبار اینان برآوردن
که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه اش
نگاه داشتن کار خردمندان نیست

ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر چون این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین
کرد و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین صواب است و مسلم جواب

ولکن

ولیکن حقیقت است که اگر در سلک آنان تربیت یافتی
طبیعت ایشان گرفتی اما بنده امیدوار است که بصحبت صالحان
تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است
و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد وی متمکن نشده است
چنانچه در حدیث آمده است قال النبی صلی الله علیه و آله
و سلم ما من مولود الا قد یولد علی فطرة الاسلام ثم ابواه یهودانه
و ینصرانه او یمجسانه

پسر نوح با بدان بنشست
خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت مردم شد

این بگفت و طایفه از ندمای
ملک با وی بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت
و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم

دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمه خورد
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت بر آوردند

و استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب
و رد جواب و سایر آداب خدمت ملوکش درآموخته و همگنان
پسندیدند تا روزی وزیر از شمایل او در حضرت پادشاه
شمه‌ای میگفت که تربیت درو اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت
او بدر شده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت

عاقلان

غذیت بدرنا ونشا عبیدی فمن انباک ان اباک ذیب
اذا کان الطباع طباع سوء فلیس بنافع آداب الادیب
عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود سالی دو
برین برآمد طایفه اوباش محلت با او درپیوستند و عقد موافقت
بستند تا بوقت فرصت وزیر پسرانش بکشتند و نعمتی بی قیاس
برداشتند و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد
ملک دست تحیر بدندان میخاییدن گرفت و افسوس میخورد
و این بیت مناسب حال خود میگفت شمشیر
بنکو

راعی زند که ترسد سرش را بکوبد پلنگ برارد
بچنگال چشم پلنگ آدمی که چون گربه عاجز شود
یکی از ملوک عرب رنجوری بود در حالت
پیری امید از زندگانی منقطع کرده بود که ناگاه سوای
از در درآمد و گفت بشارت باد که فلان قلعه را بدولت خداوندی
فتح کردیم سپاه و رعیت آن طرف جملگی مطیع شدند ملک
نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم را یعنی
وارثان ملک را درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که هرچه در دلم است از در فراز آید امید بسته برآمد ولی چه فایده زان
امید نیست که عمر گذشته باز آید کوس رحلت بکوفت دست
اجل ای دو چشم وداع سر بکنید وای کف دست ساعد و بازو
همه تودیع یکدیگر بکنید بر من افتاده دشمن کام آخر ای دوستان نظر بکنید
روزگارم بشد بنادانی من نکردم شما حذر بکنید
سالی

ببالین یحیی پیغمبر صلوات الله علیه واله معتکف بودم در جامع دمشق یکی از ملوک عرب که به بی انصافی موصوف بود بزیارت آمد نماز کرد و دعا و حاجت خواست

درویش و غنی بنده این خاک درند / انها که غنی ترند محتاج ترند

پس انگه مرا گفت از انجا که همت درویشان است و صدق معامله ایشان خاطری همراه ما کنید که از دشمن صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا زحمت از دشمن قوی زحمت نبینی

به بازوان توانا و قوت سر دست / خطااست پنجه مسکین ناتوان بشکست

نترسد انکه بر افتادگان نبخشاید / که گر ز پا درآید کسش نگیرد دست

هرانکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت / دماغ بیهده پخت و خیال باطل است

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده / و اگر تو می ندهی داد روز دادی هست

بنی آدم اعضای یکدیگرند / که در آفرینش ز یک گوهرند

چو عضوی بدرد آورد روزگار / دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی غمی / نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت ملک زاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت

نیاساید مشام از طبله عود / بر آتش نه که چون عنبر ببوید

بزرگی بایدت بخشندگی کن / که تا دانه نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعهای در پیش اند و دشمنان در پس نباید که در وقت حاجت فرومانی

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش / رسد مر هر کدای را برنجی

چرا نستانی از هر یک جوی سیم / که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک زاده روی از این سخن درهم کشید و موافق طبع بلندش نیامد مر او را زجر فرمود که مرا خدای تعالی مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و بدهم

بخشم وبه پاس آنم که نگاه دارم   قادران هلاک
شد که جهل خانه گنج داشت نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

آورده اند که نوشیروان عادل را در شکار
گاهی صیدی کباب میکردند نمک نبود غلام را برعیت فرستاد
تا نمک آورد نوشیروان گفت نمک را بقیمت بستان
تا رسمی نشود و ده خراب نگردد وزیران گفتند ازین قدر چه خلل
زاید گفت بنیاد ظلم اول در جهان اندک بوده است و هر که آمد بران
مزید کرد تا بدین غایت رسیده است که معاینه میشود

نماند ستمکار بد روزگار   بماند برو لعنت کردگار
اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی   برآورند غلامان او درخت از بیخ
به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد   زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

ظالمی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه
سلطان آبادان کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خلق خدای

درویشی مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمده
حجاج ابن یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری در حق
من کن گفت خدایا جانش بستان از برای خدا این چه دعای خیرست
گفت این دعای است ترا و جمیع مسلمان را که تو از گناه بری او
مسلمانان از ظلم

ای زبردست زیردست آزار   گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهان داری   مردنت به که مردم آزاری

یکی از ملوک بی انصاف پارسای را پرسید که از عبادتها کدام
فاضلتر است گفت ترا خواب نیم روز تا در آن یکنفس خلق را نیازاری

ظالمی را خفته دیدم نیم روز   گفتم این فتنه است خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداریش   آنچنان بد زندگانی مرده به

یکی از ملوک عرب را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده و در پایان مستی
می گفت   ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست   کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست
درویش برهنه بر سر راه خفته بود این بشنید و گفت   ای

انکه اقبال تو در عالم نیست گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک بر حالت ضعیف او رحمت آورد و صره هزار دینار از روزن

برون داشت گفت ای درویش دامن بدار گفت دامن از کجا آرم

که جامه ندارم ملک را رقت بروی زیاده حاصل شد خلعتی بران

مزید کرد و پیش فرستاد درویش آن نقد را باندک کاری بخورد و پریشان

کرد و باز آمد   قرار بر کف آزادگان نگیرد مال   نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

دران حالتی که ملک را پروای او نبود بار آمد حال بنوای خود

بگفت ملک بهم برآمد و روی ازین سخن درهم کشید و ازین

جانب که گفته اند که اصحاب فطنت و خبرت را از حدیث و صولت

پادشاهان برحذر باید که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت

متعلق تحمل ازدحام عوام نکند   حرامش بود نعمت پادشاه

که هنگام فرصت ندارد نگاه   مجال سخن تا نبینی ز پیش   به بیهوده

مبر قدر خویش ملک گفت این گدای شوخ دیده مبذر را که چندان نعمت

یا بتشویش غصه راضی شو یا جگر بند مپیش زاغ بنه گفت این حکایت

موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی نشنیده

که هرکه خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد

راستی موجب رضای خداست   کس ندیدم که گم شد از ره راست

و حکما گفته اند که چهار کس از چهار کس بجان اینده خراجی از سلطان

و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب

و انرا که حساب پاکست از محاسبه چه باکست

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی   که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ

تو پاک باش برادر مدار از کس باک   زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و

افتان و خیزان کسی گفتش که چه آفتست که موجب چندین

مخافتست گفت شنیده ام که شتر را به سخره میگیرند گفتند ای سفیه شتر را

با تو چه مناسبت است گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند

که این هم بحکم سرشت گرفتار آیم پس در ان کوشم که تخلیص من باشد
تا تفتیش حال من کنند تا تریاک از عراق آورده شود مار
گزیده
دامانت مرده بود ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی
و امانت اما متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین
اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب
پادشاه افتی و در محل عتاب آیی در ان حال کرا مجال مقاومت
باشد پس مصلحت ان بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک
ریاست گیری که عاقلان گفته اند بدریا منافع بی شمار است
و اگر خواهی سلامت بر کنار است رفیق این سخن بشنید بهم برآمد و
روی درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که این عقل است
و کفایت و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در
زندان بکار آیند و بر سفره دشمنان دوست نمایند
دوست مشمار آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادرخواندگی

شنیدم که ملک را در ان مدت دشمنی صعب روی نمود چون
دو لشکر روی درهم آوردند اول کسی که اسب در میدان تاخت
این پسر بود و گفت بیت آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
این منم کاندر میان خاک و خون بینی سری وانکه جنگ آرد بخون خویش
بازی میکند روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری این بگفت و بر سپاه دشمن
زد و تنی چند از مردان کار بینداخت چون پیش پدر آمد زمین
خدمت ببوسید و گفت بیت ای که شخص منت حقیر نمود
تا درشتی هنر نپنداری اسب لاغرمیان بکار آید روز میدان
نه گاو پرواری آورده اند که سپاه دشمن بیشمار بود و اینان
اندک طایفه آهنگ گریز کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان
بکوشید تا جامه زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور
زیاده گشت و بیکبار حمله آوردند و بر سپاه خصم زدند و ظفر یافتند

ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر باو زیاده کرد تا ولی
عهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهر از
غرفه بدید و دریچه بر هم زد پسر دریافت دست از طعام باز کشید و گفت
محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند
کس نیاید بزیر سایهٔ بوم   ور همای از جهان شود معدوم   پدر را
ازین حال آگاهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی تمام داد
پس هر یکی از بلاد حصهٔ ماضی معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست
که ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند
نیم نانی که خورد مرد خدای   بذل درویشان کند نیمی دگر   ملک
اقلیمی بگیرد پادشاه   همچنان در بند اقلیمی دگر   طایفهٔ دزد
ان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و راه کاروان بسته و رعیت
بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنک

ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند و ملجا خود ساخته
مدبران ممالک اطراف در دفع مضرت مشورت کردند
که اگر این طایفه هم برین نسق مداومت نماید مقاومت با ایشان م
ممتنع گردد   درختی که اکنون گرفتست پای   به نیروی
شخصی برآید ز جای   وگر همچنان روزگاری هلی   بگردونش از
بیخ برنگسلی   سر چشمه شاید گرفتن به بیل   چو پر شد نشاید گذ
شتن به پیل   سخن بدان مقرر شد که یکی بتجسس ایشان برگما
شتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که بر قومی رانده بودند
و بقعه خالی مانده تنی چند مردان کار جنگ آزموده را بفرستاد
ند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگه دزدان باز آمدند سفر
کرده و غارت آورده و سلاح بگشادند و غنیمت بنهادند نخستین
دشمنی که بر ایشان تاخته بود خواب چندانکه پاسی از شب درگذشته
مردان دلاور از کمین بدر جستند و دست یکان یکان

ببینند بامدادان همه را بدرگاه ملک آوردند همه را بکشتن اشارت فرمود
در آن میان جوانی بود میوه عنفوان شبابش نو رسیده و سبزه گلستان
عذارش نو دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه
داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ
زندگانی بر نخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم
و اخلاق خداوندی آنست که به بخشیدن خون او بر بنده منت نهد
ملک روی از این سخن درهم کشید و موافق رای بلندش
نیامد و گفت

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است
تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبد است

نسل فساد اینان منقطع کردن اولیتر است و بیخ تبار ایشان برآوردن که
آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه
نگاه داشتن کار خردمندان نیست

ابر اگر

ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید
طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند
و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است لیکن که
صحبت ایشان تربیت پذیرفتی و خوی ایشان گرفتی اما بنده
امیدوار است که پرورش صالحان تربیت پذیرد و خوی خرد
مندان گیرد که هنوز طفل است و سیرت بغی و عناد آن گروه
در نهاد او متمکن نشده و در حدیث آمده که ~~کل مولود یولد علی الفطرة~~
~~فابواه یهودانه وینصرانه ویمجسانه~~

با بدان
یار گشت همسر لوط خاندان نبوتش گم شد سگ اصحاب
کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد این بگفت
طایفه از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از
سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم

طفل

کل مولود یولد علی الفطرة الا ان ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه

دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمه خورد
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت بپروردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل او شمه‌ای در حضرت ملک بگفت و تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر رفته ملک ازین سخن تبسم کرد و گفت

عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین برآمد طایفهٔ اوباش محلت در او پیوستند و عقد موافقت بستند تا در وقت فرصت وزیرا

دودیم

و نعمت بی قیاس برداشت

با دو پسرش بکشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک این سخن بشنید انگشت تحیر بدندان گزید و گفت

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره‌بوم خس
زمین شوره سنبل بر نیارد
در او تخم عمل ضایع مگردان
نکویی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیک‌مردان

یکی از بزرگان پارسایی را گفت چه گویی در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه سخنها گفته‌اند گفت در ظاهرش عیب نمی‌بینم و در باطنش غیب نمی‌دانم

هر که را جامه پارسا بینی
پارسا دان و نیک‌مرد انگار
ور ندانی که در نهادش چیست
محتسب را درون خانه چه کار

درویشی را

سر بر آستان کعبه می مالید و میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی که
از ظلوم جهول چه آید عذر تقصیر خدمت آوردم که ندارم
بضاعت استظهار عاصیان از گناه توبه کنند عارفان از عبادت ا
ستغفار عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت
من بنده امید آورده ام نه بضاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت
گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستان ٥ بنده را فرمانی
نباشد هر چه فرمایی بران بر در کعبه سائلی دیدم که همی گفت و
میگریستی خوش ٥ من نگویم که طاعتم بپذیر قلم عفو بر گناهم کش
عبدالقادر گیلانی رحمة الله علیه در حرم کعبه روی
در حصبا نهاده بود و میگفت ای خداوند ببخشای و اگر مست
وجب عقوبتم در قیامت نابینا انگیزانم تا در روی نیکان
شرمسار نشوم روی بر خاک عجز میگویم ٥

هر سحرگه که باد می آید ٥٥ ای که هرگز فرامشت نکنم ٥٥ هیچت
از بنده یاد می آید دزدی بخانه پارسایی رفت
چندانکه جست چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا را
خبر شد گلیمی که بران خفته بود برداشت و در رگذر او اند
خت تا محروم نشود شنیدم که مردان راه خدا
٥٥ دل دشمنان را نکردند تنگ ٥٥ ترا کی میسر شود این مقام
که با دوستانت خلافست و جنگ ٥٥ مودت اهل صفا چه
در روی و چه در قفا نه چنانکه در غایبت عیب
گویند و در پیشت پیش میرند در برابر چه
گوسفند سلیم ٥٥ در قفا همچو گرگ مردم خوار هر
که عیب دگری پیش تو آورد و شمرد ٥ بی گمان عیب
ترا پیش دگران خواهد برد یکی روز

همه روز رفته بودم و شب در پای حصار خفته دزد بی توفیق ابریق
برداشت که بطهارت میروم بلکه بغارت میرفت
پارسا بین که خرقه در بر کرد — جامه کعبه را جل خر کرد — چندانکه از
نظر درویشان غایب شد ببرجی رفت و درجی بدزدید بامداد همه را
بقلعه در آوردند و بزندان فرستادند از آن روز ترک صحبت کردم
و طریق عزلت گرفتم که السلامة فی الوحدة — بیت — چو از قومی یکی
بیدانشی کرد — نه که را منزلت ماند نه مه را — نه دیدستی که گاوی در
علف بود — بیالاید همه گاوان ده را — گفتم خدای را عز و جل سپاس
که از برکت درویشان محروم نماندم اگرچه از صحبت وحید شدم بدین
بدین حکایت مستفید گشتم و این نصیحت همه عمر بکار آید
اگر برکه پر کنند از گلاب — چو سگ در وی افتد شود
منجلاب — حکایت — زاهدی مهمان پادشاهی بد چون بخوان

بنشست

او از بیم حیز بی بکوشی حریفان و دست جو [illegible]
او از بیم حیز بی بکوشی حریفان و مست جوح نبینم
پیشه ور نمی که بچیزی باز دکانی حاصل کند تا آبروی از بهر
نان ریختن بر باد دهد چنانکه گفته اند — بیت — اگر غریبی رود از شهر
خویش — سختی و محنت نبرد پینه دوز — ور بخرابی فتد از
مملکت — گرسنه خسبد ملک نیمروز — چنین حفظ کردم ای پسر
سفر موجب جمعیت خاطر است و داعیه طیب عیش را
نکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل برود و دیگر کسی نام
و نشان او نشنود — بیت — هرآنکه گردش گیتی بکین او برخاست
بغیر مصلحتش رهبری کند ایام — کبوتری که دیگر آشیان
نخواهد دید — قضای برد بسوی دانه و دام — پسر
گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق
اگرچه بکشد حصول آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدر
اگرچه باشد قبول حکما [illegible]
[illegible]

از ابواب دخول حذر واجب در جا اگر چنا
از ابواب دخول حذر واجب رزق اگر چند
بیگمان باشد شرط عقلست جستن از درها ور کسی بی اجل
نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدرها در این صورت که منم
با پیل دمان بزنم با شیر ژیان پنجه افکنم پس ای پدر مصلحت
آنست که سفر کنم کزین بیش ازین طاقت بی نوایی ندارم
چون مرد در فتاد ز جای مقام خویش دیگر چه غم خورد همه
آفاق جای اوست شب هر توانگری که بسرای همی روند
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست این بگفت
و پدر را وداع کرد و همت خواست روان شد
و با خود این بیت میگفت
هنرور چو بختش نباشد بکام
بجایی رود کس نداند نام چنین میرفت تا برسید
بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی زد و آواز
بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی زد آواز

بنشست کمتر از آن خورد که عادت او بود و چون به نماز برخاست
بیش از آن کرد که ارادت او بود تا ظن صلاحیت در حق او زیادت
کنند ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی کین ره که تو میروی به ترکستان است
چون بمقام باز آمد سفره خواست تا تناول کند پسری داشت
صاحب فراست گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید
ای هنرها نهاده بر کف دست عیبها را گرفته
زیر بغل تا چه خواهی خریدن ای مغرور روز درماندگی به سیم
دغل یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم
شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر رحمة الله
نشسته بودم و مصحف عزیز بر کنار گرفته طایفه بر گرد ما
خفته پدر را گفتم از ایشان یکی سر بر نمی دارد که دوگانه بجهه
دوگانه بگذارند گفت ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین

خلق افتی   نه بیند مدعی جز خویشتن را   که دارد پرده
پندار در پیش   گرت چشم خدا بینی ببخشند   نبینی هیچکس عاجزتر از
در جامع بعلبک کلمهٔ چند از وعظ میگفتم با طایفه افسرده دل مرده را از صو
بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند
دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری در محلهٔ کوران ولیکن
در معنی باز بود و سلسله سخن دراز   دوست نزد
از من بمنست   وین عجب‌تر که من از وی دورم   چکنم با که توان گ
که دوست   در کنار و من مهجورم   من از شراب این قدح
و فضله در دست که رونده در کنار مجلس گذر کرد و دور آخر
نعره چنان بزد که دیگران به موافقت او در خروش آمدند و خا
در جوش گفتم سبحانه الله دوران با خبر و نزدیکان بی‌خبر
فهم سخن گر نکند مستمع   قوت طبع از متکلم مجو   فسح